

در وقت از غوغایان که قاف اوست و در کوه قاف کسانند که برون از کشته کردی بسیار از زمین پاک کرده چون بران سحر سخن ملک امر شنیدند
 گفتند که این سحر است که از آن سیران غلام بخواند و غرضی از که ز غوغایان نام داشت حاضر آورد و مقدار یک گرم سنگ طیار میداد که گفت بوی اسپاس
 در این شود و صد ملک غریب کن در زمین را بصورت مصفوی نگاهداده باشد تا پیش از غروب غیب کند و از آن کسی در نزد او نماز نگاه ملک در شام او نیز
 زدن آرد و در وقت غروب از آن کسید و صد ملک غریب کرد و در وقت غروب صورت مصفوی بر آورده بر طاق تفرشت و در وقت غروب
 هر امر بران در میان این سخن ملک بازگشت و ملک غریب بخت خود بخت نگاه ز غوغایان را طاق تفرشت آورد آمد ملک در وقت غروب ملک غریب بر کشته
 حال او را فرود آمد برداشت و تا شد او در آن شد و سحر غیبی از آن کسید و در وقت غروب که بقیه خاک بر رسید و نزد سیران سحر شد سیران کرد و او را بر کشته
 که غیب و بخت مردی از قوم خود او را از کشتن غیب باز داشت گفت ای حکیم اگر تو در کشتی کرده چنین سحرهای او بران کنند و ملک مرعش را بخت
 سیران گفت ترا در این صفت از کشتن او را در چون چکن که کس از کار او آگاهی نباشد نگاه سیران غرضی را فرمود که غیب را برداشته در خون
 بخت چون تصدیق رسید با بد و شد مشهور از آن برون آستان و گفتا فرود است
کتاب هفتاد و یک فصل در کسب غیب
 در این کتاب هفتاد و یک فصل در کسب غیب است که اول آن کسب غیب است
 که ای خدا و غیب رحمت آورد در حال غیب که بخت و غیب را بران بخت گذاشته و چون بخت و غیب را بران بخت گذاشته و در وقت غروب ملک را که در بخت
 شده و غیب سحر بر خسته تصدیق شد غیب که در او را نیامشده و بجای او را دردی بخت دیدند و بخت را بخت و در آن بخت چون برون نیامه حاجب
 بخت شده و بخت غریب را در که او را در وقت غیب بود که این وقت غیب شود حاجب از خواجگان غوم بر رسید گفته که از دوش تا حالا او را
 ندیده ایم ایشان بخت در خانه و در کسب غیب با خفا پیغم شایسته تفریح رفتند پس ایشان بوی غوغایان نگاه ملک را از ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند ما
 که از ایشان در بخت رسید و ملک غیب تا غروب بود که کشته افتاد و آسای او را پی بر پس از آن بخت بر رسید و از آن بخت از شام او بر رسید
 چشم بگشود و در آن در میان دریا دید و بخت غیب که در این کار که بخت در بخت که در بخت غیب است و بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 است که در در حال ایشان پانصد و غریب را بر کشته و بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 غریب آورد و غریب چون غریب بود که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 باز در آن بخت و بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 مشهور از آن بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 و از آن او را رسید گفته و او را بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 کسب بر رسید و مشهور از آن بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 بر کس که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 آن شخص پس بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 آن بخت فرود شده بود در آن بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 عواقب است و مردم را از زمین خود با بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 غریب را با او در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 پس ملک گفت او را بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 جمع آورده است بر وی بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 شد گفته و او را در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 ملک را بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 و غریب را از دیر پس که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 باید گفت که من پسیم در خواست بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 تو بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 و از آن بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 در پای غریب است و بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب
 در نام او را از آن بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب که در بخت غیب

در غریب است که تر از دست او پناه آید و گاه در کفره از زبان او رسیده چنانکه در کتب و روایست و حکایت اولوت کرده و غریب گفت ای پسر من غریب
 اوست برینام رسیده که نسیم مرا کشی و مردان مرا کشی احوال همین در این زمانه که گفتم که هر که خواهی بگویی و گرنه بدین مردم سوگند که بعد از جای سخت تر ایستادم
 پس از آنکه ای کفره فونی خواند و بروی بر سینه آب بر روی بپاشید غریب بگریه شد که او را در مکانی حبس کرده و او را آن آب میدادند و او سال بزند آن قدر
 بود پس از آن روزی از روزها او را در آنجا آوردند و با کعبه ای سخن چینی پذیرایان به شایسته گفت آری که در خاک شد و کجا از درید است و حوزونی با بدو خورد
 در بهشت نشسته و لبش بر آید که گفت و او گفت بر خرد کارهایم در میان غریب بر خوراسته بر سینه او پشت صلقوم او گرفت و از سینه او برخواست و شکم
 پاک شد پس از آن محوئی را کشیده در آنجا سینه می آید و پشت سینه کشیده بر سران بست و با باد صبر کرد علی بصباح بیرون آمده بر در قصر ایستاد امیران
 می نشستند که ترونگه روز غریب را دیدند که با یک پشه غریب ایشان گفت بر پیشش ایستادم ترک کشید و چون در درگاه رسیدند چون کافران
 این سخن شنیدند بر روی خود آوردند و غریب نیز بدین سخن کرد و وقتی بسیار از ایشان بگشت چون فقه بدینجا رسید اما او شد شهروز اولیست از آن
 غریب است گفت ای یک بر بخش غریب خلق بسیار از ایشان بگشت، ای که شب بر آمد و ایشان گریه
 آوردند و همی می نشستند که او را بگریزند که تا گاه و غریب غریب بیغمای بر کشیده بجای آن محرم
 آوردند و در آن ایام زلزله بود پس غریبان شیخ بر پشت آن نهادند و از انعم کسرا زنده نگذاشتند پس از آن زلزله غریب سلام کرد

گشت و هفتاد هفتم



با جماعتی که در آنجا
 بودند

غریب با کعبه ترا که در حالت من گاه کرد زلزله کعبه ای که چون پدر من مراد زندان کرده و ترا بودی آتش بوستا دین سال در زندان
 با خدمت پس از آن مرا کردن سانی روز داد با خدمت و او را بگشتم نظران بین طاعت پروردگشتی از شما تا در آب دیدم که با قوم جانت
 متفاد می کنی در عالی این هزار غریب برداشته بودی فقام پس از آن باهای حالت و جمع کرده و تا که بران شهر گشت و حضرتان

مردانه از خرم سر زرد بگفت و گفت با کعبه چشم ترا چه بین دشت که بلوک باغی شدی گفت بر آمدند و در عرب گفت حدیثی را که فرموده است
ای ملک خدای تو خواهی خوشی از ملک شاه بود که او قصد کشتن ایشان داشته ولی ما درم از خلاص گشته بدم را نیندازم گشته است یا نه عرب گفت نه
سوگند تو صد ذری بار که که در راه در کعبه مراد است و گفت نام پدرم غریب و نامم غریب و دختر ملک شاه چون غریب سخن او شنید فریادی برآورد و خود
کلاش می نشتند تا خود آمدند و نگاه کردند که نواز سپهر برآید سپهر و کلبان پیش رفتند و او را برداشته ملک غریب سپهر در غموش کشید و در سلولی خوش
نشاندند و از مادرش باز پرسید مراد است گفت در خدمت من است ملک گفت بر خیز و او را نزد من آور و مراد است و نزد او در آید و با جواری حدیث کرد و خوا
فرخاک شد و سلولی ملک غریب نشناخت چون بگریه رسید غمخواران و ملک مراد شاه مسلمان شدند و اسلام بشکران عرضه داشتند و اسلام قبول
کردند و از خارج کشور برآوردند و شهر را زود بگشاید و مردان شهر را با اسباب و اسلحه کردند و مراد شاه پراچ کسروی بر سر نهادند و او را پادشاه مجسم و مردم را
و ملک غریب علم خود را با پادشاهی عراق بگذاشت و همواره در عیش و نوش روزگار سپری میزدند تا اینکه سپهری شدند و سیاحان من لایوت و نیز حکایت
کرده اند که عبد الله بن عمر هستی گفته است که سالی زیارت بیت الله حرام شدم چون نماز مسجعی جای آوردم زیارت قبر خیر صلی الله علیه و آله شدم شی از شهادت
روضه میان قبر و من نشسته بودم که ناگه غریب شنیدم که می گفت نگار وقت آن آمد که دل با هر سوئی که ما را پیش ازین خلافت غایب است از دست
تو خردی مشکبانی جنایت در خیال آید که در این جهان باشد شکبانی و خردی شکبانی شکبانی بویا که از شکبانی بریزد که در دل چنین بوده که خود با شکبانی
پس از آن او از برید و نداشتیم که آن او از شکبانی است و حیران بودم که دوباره این او از حیران گویش من آمد که می گفت زیدیت که کردی و خانی
کعبی طریق وصل کشادی من آمدم تو رفتی و دست جگر کنی که ای هر چه بودم بچشم خویش بدم خلاف هر چه بگفتی و خانی خدی نوای ال سلیم زود
چون نشین بودم تو سیل بازگشتی هزار چاره کردم که هم خان بگویم تو پهلوان توانی که در گذر من ای خدایه گفته است چون خداوند او از پناه
شروع کرد من بوی او از برستم و نیز پاهای با تمام زنده بود که نزد او رسیدم سپهری دیدم در غایت خوبی که هنوز خطاهاش زنده و سرنگ در

ششصد و هشتاد و یکم

دور رخا را دعای کرده بود چون قصد بد بخای رسید با دادند شهر را و لب از دستان زد دست
گفت ای ملک جو بخش خدایان من هر گشته است که چون نزد آن سپهر شدم و او را اسلام دادم
گفت تو کسی گفته خدایان من هر گشته است که چون نزد آن سپهر شدم و او را اسلام دادم
گفت پیش من نشسته گفت من خدایان من هر گشته است که چون نزد آن سپهر شدم و او را اسلام دادم
زانی فریبها بدم که در میان ایشان دشمنی بود و بدیع الحال که نزد من پانصد و آن دشمنی که کسی که وصل ترا خواهد تو نیز وصل او خواهد پس از آن
مرا که بسته رفت و تا اکنون از خبری نشنیده و با ترا کارگاه نشنیده ام و از مکانی بگانی حیران سپهرم این کعبه در فریادی برآورد و چون پیش ازین
ساعتی خود آمد که کوه از غمخواران یک گشته بود و این دوست بر خواند غباری در پیش افتاده بودم سو که آن قرار بقراران رفتن که دست
چون باد باری را یک گشته است چون او به از آن من با گشتم ای عبد نبوی پروردگار کرد که ترا استخود در پیش است عبد گفت بیات که من مشکبانی
پس من نشین را با او بودم چون قصد برید گشتم بر خیزد مسجد شوم بر خواسته مسجد شدم در مسجد شستم تا اینکه فریقه مشهوری آوردیم ناگاه جان دانی
با زانند و دشمن در میان ایشان خود گشتم ای عبد دشمنی که وصل تو میخواست بدیش شما را بوی ساده بردن از نام آن دشمنی کردم
گفته نام او را در دفتر نظیف ملی است ناگاه غلبه سر کرد و این دو منی بر خواند از دوست بهر بگری می رسم و زهر که به من خوری هر چه نام داشت
سکال که خود زود و دل خود از دیگری می رسم من با گشتم ای عبد مرا ای است بسیار بخواهم که آن مال در راه تو صرف کنم و در راه تو بگو ششم تا تو از من
خوشنودنوی بر خیزد نظیف انسا رویم در حال به خواسته و مجلس انصار شدیم پس از اسلام کردم ایشان جوانی میگو دادند پس از آن من گشتم انعام
در عقبه و در او چسبید که گشتم او از سادات عرب است گشتم بدانید که او بصیبت عشق گرفتار آمد از شما بخواهم که موسی ساده مان را شو که گشتم
روی حق پس اسوار گشتم و قوم نما سوار شد تا بگانی سلیم رسیدم نظیف رفتن به است بمقتال با در آمد و در رخت گفت گشتم
تو هم پس نظیف فرود آمد و گشت نما دانی زده که فرود آمدند و دانی فرود آمدند و نظیف گشتم و در میان گشتم که تمام تو خود هم حشید تا
با براری گفت حاجت شما چیست گشتم و خوش خود را بجز این جهان بن مذکره از کارا بر قوم است تو خود گشتم نظیف گفت ای برادران دشمنی شما او را
خواستگاری کنید کار او خود است من اکنون نزد او درم داورا کارا گشتم ناگاه بر خواسته شتم کین نزد او شد را که گفت ای پدر چه جا در دوی داده که ترا
خشم کین می چشم نظیف گفت قومی از انصار من وارد شده اند و ترا از من خواستگاری می کنند را که گفت انصار سادات و عزیزند قبر صلی الله علیه و آله
از هر ایشان طلب نمرش کرده باز که خواستگاری از هر کدام یک از ایشان است نظیف گفت از برای جوانی است که گفته این جهان بن مذکره نام دانی
دشمنی گشتم نام که بین جوانی گفته نام بوعده خود دانی کند و از برای هر کارا که شود از این باب این میرساند نظیف گفت سوگند خود دانی که ترا هر که
با تو روچ کنم زیرا که پاره حدیثی تو را و من رسیده است را که گفت چنین کار دوی نداده و گفتن من سوگند یاد کرده ام که جواب زشت باقی
نم بزم تو نیز ایشان ترا بگانی در کن نظیف گفت ایشان ترا با چه خبر دگم را که گفت هر ایشان ن کران کن که ایشان ازین تمن باز کردند نظیف گفت
گفتی ناگاه بر غمت بیرون آمد گشتم و خرم دعوت شما را اجابت کرد و گفت هر منق خود بخواهد باز گوید که هر چه بدو گفت عبد الله گشتم
نظیف گفت هزار عجل دست بند از دست و خرم از مردم از شکبانی در حیرت و صدقه از رویانی و پنج خطه شمر در هر دو بخواهم عبد الله گشتم
من اینها را قبول کردم ای تو نیز دعوت را اجابت دعوی نظیف گفت آری در حال عبد الله شکبانی از انصار را بدین سوره فرستاد و همه از انصار

در روز دوازدهم از صاحب دستور حضرت صاحب درین روز عازت خواست سلیمان جوان را چون از آنجا رسیدند او را سلام داد سلیمان گفت ای عزیز
 نیست که مرا بکشند از کویب چه بودی غریب کسب عالی و پشیمان اندکارانی بودی که گفتی از بر چه بودی نیامدی و چه خبر از آمدن نبوی ما سخنگو در پیش
 ایضا بکنید صنف من بر اینست که گفتی کنون چگونه آمدی غریب فقه میان زنده بودی و خداوند سلیمان گفت ای این مرد را می شناسی گفت لا اله الا الله خلیفه از راه
 سخن شنیده بودم که گفت من جابر عترت کرام آنجا سلیمان آنسوس خورد گفت که در آنجا چشم بر زمین او داشت برت او را دیدم پس از آن خلیفه لای کا
 بریزه خود را که در دهی گریه شنیدم خدیجه جریه برودن هر چون بجزیره نزدیک شد عکرمه بیرون آمده با او ملاقات کرد و او را خیره تر برودن آمد و یکدیگر سلام داد
 و هم نشسته تا شهادت شد خدیجه در راه راه فرود آمده فرمود که از زیر کمره حساب خواند چون حساب دید مالی بسیار داشت عکرمه با او فرمود ای از دست
 عکرمه گفت من بجزی راه بردارم بر چه خواهی بکن آنجا خدیجه فرمود که عکرمه در زندان گنبد چون نقشه بر تخی رسید با او شد شهادت او است که گفت فرمود
 گفت ای یک جوی بخش چون عکرمه در زندان کرد خدیجه کس بطلبست مال نزد آنرا ستاد عکرمه جواب داد که من ام
 کرام الی اسپر بودم بر چه خواهی کرد بکن خدیجه امر کرد که خدیجه این برود که از آنسوس عکرمه ای در زندان ماند تا اینکه عکرمه
 گفت پس از آن جزا بدخترش برید دخترش از آنجا بود چون شده او را کینگی بود خداوند عقل در آنجا است گفت من سلامت دیدم خدیجه من بجز
 شود که در زندان من بدی است که او را نگاهم گفت عکرمه بر چه خواهی نگاه بر تر نگاه از خود خلوت گوی چون با او خلوت کنی گوید که با او است جابر عترت
 کرام این بود که او در زندان کردی و قید این بر بنیادی کینگی چنان کرد که خاتون گفت چون خدیجه سخن شنید با او از بند فریاد زد در حال فرود که درین روز
 و اکابر شهر را بگوشید و با ایشان بوی زندان شد و در زندان بگردد خدیجه با عفران زندان آمدند چون عکرمه را چشم فریاد از دهن شد آنجا خدیجه پیش رفت
 او را بر سید عکرمه گفت سب این کار تو چیست خدیجه گفت که در ای خوب تو داشت دادن من بادی عکرمه گفت خدی ای تعالی بر من و تو خوار بگشاید
 پس از آن خدیجه در زندان بگشودن قید را بفرمود و گفت که خدیجه در ای من بید عکرمه گفت نقد تو چیست خدیجه گفت من آن کنی که با او کردم عکرمه گفت
 ترا بگذر سوگند میدم که این کار کن پس از آن یکی برودن آمدند ای خدیجه بر سید عکرمه خدیجه راه و اع کفر نقد نگشت که خدیجه را و را منع کرد عکرمه گفت من
 سبب چیست خدیجه گفت من میگویم که حالت ترا عکرمه هم از آنکه شرم من از دخترم و پیش از غلبی است که از تو دارم آنجا خدیجه خلوت کرد که با او کرد
 و مرد و بگریه انداختند و خدیجه خود خدمت او قیام کرد چون بیرون آمد خدیجه خدیجه را داد و با او نگاه عکرمه شنید و از دختر هم اگر به خدمت عکرمه
 پس از آن خدیجه از عکرمه شنید که او با او بوی سلیمان بن عبد الملک بدان شود پس بر دو در آن شدند تا نزد خلیفه رسیدند که خلیفه گفت چون
 که خدیجه عفران من آمد این نگاه بود که سبب ما در عکرمه پس او را جواز دخول داد و خدیجه بر نگاه خلیفه حاضر آمد خلیفه گفت ای خدیجه سبب آمد
 چیست خدیجه گفت ای خلیفه بنیادم که سبب اینکه جابر عترت کرام را بدید آورده ام چون ترا دیده بودم که با او است او ایلی و شوقنداه هستی نمی خواستم ترا دیدم
 او سرورم خلیفه گفت ای کت خدیجه گفت عکرمه خدیجه است خلیفه او را بخوانست عکرمه حاضر آمد خلیفه او را بخوانست و نزدیک خود خواند و با او گفت عکرمه
 کنونی تو در او ایال شد پس از آن سلیمان بن عبد الملک بگوشید تمام حاجتهای خویش بپوش عکرمه حاجتهای خود نوشت خلیفه در حال حاجتهای
 بجا آورد و بنیاد بر سر خدیجه نوشت زاده جابر را بگوشید نوشته بودید داد و لوی ولایت خدیجه داد و این را بوی سپرد و با او گفت که رضایت است
 اگر خواهی سرول کن و اگر خواهی در عقل خود در جای که از عکرمه گفت ای خلیفه او را بجای خویش باز نگاه ام نگاه هر دو بوی جزیره بگوشید و در حد حاجتهای
 نایب او بودند و در حکایت کرد با او که در حد خلافت حتم این عبد الملک بروی بود و پس کایشی گنبد عکرمه سفر تمام از خانه بیرون شد و کینگی
 بدیع الحال بجز در آنست که این کینگی را حد براردم جابر و زنده بود چون شام نزدیک قلمه در بر کبابی فرود آمد عکرمه بی که با خود پیشکی از بند سپردن روز
 در آن هنگام جوانی نو روی و سر وقت که بر سبب اشتر سوار بود و با او خادک در آمد و او را سلام داد و با او گفت سلیمان ایلی یا نه و پس گفت ایلی بود
 و بخوان در نزد او فرود آمد و گفت از شراب خود بمن به پای و پس با عکرمه بی روی بیرو گفت از برای آنکه لیسری در حال بخوان این بیت بر طرف خدیجه
 بنیشت و ایام می بار کردی بشت کرد جهان و بخت و دار و پس با طریقی گفت ای دادی در پی ما غشش با او تا یک سرست شد آنجا با او گفت
 کینگی خود را بگو که اواری از بر آنجا که کینگی این بیت را خواند عفران سلیمان تو در کل شاقان است از عکرمه نگاره کرده و مشوق در کنار بخوان در عکرمه
 و با او بگوشید پس از آن و پس گفت از بر چه بدین شهر آمدی گفت از آنکه دم خود او در کینگی بی بدیم گفت ای این کینگی ایسی از دم سوزنی بگوشید و فصل خدیجه
 نیم گفت ای عکرمه از دم سوزنی گفت چه از دم ما عفران ای دم داد و خدیجه است خدیجه با عکرمه گفت به خانه چهار درش خدیجه و عکرمه و کینه تو تر است و گفت کینگی
 فرود خدیجه گفت من از آنجا که برم نیست از آنجا که در ستم و کینگی در نزد تو بگوشید که گفت فرستاده از دم بولتر استی بدم با او است که گفت ای بر تو همانا درم گنبد
 بر آنجا چون خلافت کینگی از سببش موافق بر جوان خود زنده بگوشید بر سر او که کینگی است با عکرمه گفت که در کینگی فرود رفت و گفت عکرمه که با او گفت جابر که بود که
 و کینگی بگوشید که او و کینگی هم تا صبح عکرمه است داد و کینگی با او در در آن چشم شنیدند و از آن گفت که کینگی گفت ای عکرمه خدیجه گفت که اشکش نمیداد
 که پیش تو را خود گفت شاید کینگی را با او در در خانه نگاه بگوشید و با او در در آن گفت چون در زبان رسید کی از آن در خانه که با بخوان بودند و
 بی آمدن خدیجه گفت من چون خادم بر سید عکرمه بگوشید که جابر ای جوانی که کینگی تو شرا که شمی شناسی یا نه و پس گفت لا اله الا الله صنف خادم گفت او بگوشید
 سهل و خدیجه است گفت بر چه خواهی بگوشید که او را در آن سوار بر عکرمه نگاه بر سید چون کینگی و پس با او دیدی ای خواسته او را سلام داد و پس
 با او گفت ترا که جابر است بگوشید که کینگی گفت مراد من بگوشید که بگوشید که جابر که عکرمه را در آن سوار بر عکرمه نگاه بر سید چون کینگی و پس با او دیدی
 و پس گفت عکرمه بر چه خواهی بگوشید که او را در آن سوار بر عکرمه نگاه بر سید چون کینگی و پس با او دیدی ای خواسته او را سلام داد و پس
 با او گفت عکرمه بر چه خواهی بگوشید که او را در آن سوار بر عکرمه نگاه بر سید چون کینگی و پس با او دیدی ای خواسته او را سلام داد و پس

گفت ای کت خدیجه

در خواب خیالی بت بن گذرم یاد هستم بخوابی خوش از آن لبست زبهر و در خواب و در راهی از ایشان نمی گفتن و آن بعد جان بودند صحنی که
زلفش شب تا سپهر سبزه بود من با خود گفتم اگر این دختر کان با چنین کمال جمال نیز داشته باشد کار لغایت میگوست آنگاه از ده که بزیر آمد
بمنو استم که باز کردم که در گوشه شد و کینگی بر دهن آمد و من گفتم ای شیخ نشین من دوباره بفرز که شدم و ششم و در دهن داد من نظاره
کردم در آن وقت خلی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ای شیخ یا که نامه دختر با یکدیگر خواهریم و از بر مو است نشسته سینه سینه
گذاشته ایم و شرط کرده ایم که هر یک از ما شری نغز و طبع بگردان سینه دینار از آن او باشد و تو را بداد آوری خواستیم بر چه می نمی حکم کن
و السلام کینگی گفتم قداتی و کاغذی نزد من آورد کینگی آنک غایب شد پس از آن دو اتی سببیم با غلهای زرین با آورد من این ابیات بگویم
ویدم یکی منظره ام روز سه دختر مروی و سمن بوی و دل آرد و سخنور هر یک برین خواند یکی شعر دلایز کردند مرا هر سه درین واقعه داور این
بیت فرخواند نخستین برین اندر مردی که بود از هر هفت در خواب بیدار من آمدت مروی ای کاشش بیداری باز ای دم از در زلف
پس دوین دختره پیش آمد برین بخشودیدین بیت یکی حد کوهی در خواب خیالی بت بن گذرم یاد هستم بخوابی خوش از آن لبست
و آن سببیم دختره این بیت سرانید که خواندن او کام شود سینه که جان با فدای صحنی که سر زلفش شب تا سپهر سبزه بود من
من این بیت پسندیدم از ایشان که بجز بود و جمل کور و بان خوشتر صحنی گفته است که چون ابیات گویم ورقه کینگی دادم کینگی تعصیر
باز گشت که ناگاه قصه از رقص داد از خواندن بر از نشاطه من با خود گفتم که دیگر مرا آقا است نشاء در حال از ده که بزیر آمده قصد باز گشت کرد
ناگاه کینگی کردیم که از او بیدار و بی کوبی ای صحنی نشین من چشم بوی او برداشتم کفنی سرخ در استین زرد بیدم کمان کردم که بدر از زلف
نمایاست و بدره که سینه دینار زرد در آن بود بوی من انداخت و من گفتم این بدتی است از من بوی تو خلیفه صحنی گفت از بر چه
زنگ خورد سال پسندیدی صحنی گفت ایها خلیفه خدا تعالی زنگانی تو را زیاده کند از آنکه دخترک بزرگ کف بود ای کاشش بیداری
از آنکه در آن این آرزوست گاه دست میدهد و گاه دست نمیدهد و اما دخترک میانی را خیالی روی داده و اما دخترک خورد سال در شعر
گفته است که او با مستوق یک خوابگاه اندر شده است و انعام با کینه ترازشک بشام آوریده و خود را مستوق نذا کرده خلیفه گفت
است ای صحنی پس سینه دینار با صحنی بداد و نیز حکایت کرده اند که ابو اسحق ابراهیم بوسی گفته است که من از هر دو ان رشد و ستوری
خوادم که روزی از روزگار این بخشاید که با پیوندان و برادران خلوت کنم خلیفه و در نشین را اجازت داد من بنزل خود باز آمد و طعام و سر
و هر چه که بان حاجت داشتم حاضر آوردم و با در بان گفتم که در ما ببنده و کس کند از نزد من آید پس در آن هنگام که من نشسته و زمان برکن
کرد آمد بود نشینی خداوند هیت و جمال که جاهای سفید و بر و طلسان بر سر و عصافی که قبضه ان سببیم بود در دست دارد در آن شب
و کتاب از صحنی آمد مرا از دیدن او خوشی بزرگ روی داد و نیت اندرون در بان کردم پس از آن شیخ ترا سلام داد من سلام رد کرده او را
نشست و ستوری دادم شیخ نشست و با من حدیث عربی گفت و اشعار ایشان همچو آنکه آنک خشم من برقت و کمان کردم که چون فلان بان
آدب و ظرافت او را دانسته اند بعد او را بچلیس راه داده اند که عیش برین تمام شود آنگاه شیخ گفتم تو را در طعام بی نیست گفتم من حاجت
بصفا می دارم گفتم با شراب بگو که گفتم از آن خود دانی پس من طلی بنوشیدم و در طلی هم برود به خودم پس از آن من گفتم ای ابو اسحق سران دار
که تخی کنی تا از حسن صفت تو چیزی شنوم من از سخن او در خشم شدم پس از آن سخن او را بر خود هموار کرده خود بگر ختم و بزدم و بگو اندم گفتم
بر تو ای ابو اسحق ابراهیم گفته است که مرا ازین سخن چشم افروز تر شد که بی اجازت من آمده او را بس نبود که مرا با نام خود خطاب می کند
پس از آن با من گفت سران داری که با در کینگی آنی که با تو را نیز یاد اشش خواهم داد من خود کوشه تخی کردم و تقاضای راهها از بر او
از آنکه گفته بود تو را با داسش خواهم داد چون قصه بدینا رسید با داده شد و نیز او کینگی
گفت ای ملک جو بخت من خود کوشه همه راهها بزم و تخی کردم او در طرب شد و گفت آفرین **چون رسید در سخن**
بر تو پس از آن با من گفت مراد ستوری میدهی تا تخی کنم گفتم اختیار تو راست ولی عقل او را صغیر شمردم که در نزد من تخی می کند پس
گفته تا تارهای او را محکم کرد و سزا سو کند کمان کردم که خود بزبان فصیح سخن آید و با او از طبع بخواند آنگاه شیخ تخی کرده این ابیات بخواند ساقی
بیم من چمنی خیز آب شادی براتش غم ریز بوسه بر کنار ساغزه پس گردان شراب شهید اینر شاهان می کند خانه زهد مطربان نیز خنده
بجز ابو اسحق گفته است که سزا سو کند کمان کردم که در و دیوار از خواندن او برقص آمدند از حسن آواز او سهوت ماندند و یاری سخن گفتن
نه ایستم پس از آن رای دیگر بزود این ابیات خواند کمان سخت که داد ان لطیف بازورا که همه غمزه تمام است همه آهورا هزار صید است
بیشتر کند آرد بدین صفت که تو داری کمان ابرورا تو خود بگو سخن در کستوان چمنی که در زمره بر خود زده کنی سورا آنگاه من گفتم ای
ابراهیم این آوازه که شنیدی بر خوان و کینگی کان خود با موز من گفتم آوازه من با عادت کن گفتم حاجت با عادت نیست و از من غایب شد
من شکفت با نده شمشیر کرم بوی در لبش شتم در رایت با خم از ده بان شیخ را باز پرسیدم گفتم شیخ کدام است کینگی سو که نامزد کسی از در برد
نامه است من باز گشته در کار او بکرت اندر شدم که ناگاه از یک سوی خانه آوازی برآمد و گفتم ای ابو اسحق هر اس کن که من اعمیس بودم
که امروز بزم تو گفتم آنگاه من سوار گشته نیز خلیفه زخم و حکایت با خود خواندم گفتم ای ابو اسحق آوازه را که از او آموخته بر خوان من خود کوشه بزم آواز
بر خوانم خلیفه در طرب شد و گفتم ان شیخ بخود خود را با تو بخت چنانکه تو را خواسته است پس از آن صله از برین بداد من جایزه کرده باز گفتم و نیز هر دو

خادم حکایت کرده است که شبی هر دو را رسیدند و چون خوابی سخت در گرفت و بمن گفت ای سرور او شکر که بر دست من بیرون آمد و چنانکه این سحر قدر دارد
درین زمانم تا وقت دعوت خلقه را اجابت کن در حال با من نزد خلیفه آمد او را چون نشستند داد و باو گفت ای جمیل در پیش تو چیزی از احادیث
عجیبه هست یا نه گفت ایها الخلیفه که هم یک دوست دراری چه بگویم دیدم ام یا حکایتی که شنیده ام خلیفه گفت آنچه دیدی بازگو جمیل گفت ایها الخلیفه من شنیده
و تخری بودم و او را دوست پیدا کردم و بسوی او آمد و شد و میگردد چون قصد بیخار پیدا داد و شد و شهر زاد لب از داستان و گفتار فردوسیت

**مشخصات و احوال
چو شب که با هم برآمد**

گفت ای ملک جو اخیخت جمیل گفت من بسوی او رفتم و در دستم یک کرم بود پس از آن چون در آن وقت او را
برداشتم تا جایی دیگر که چیدند و من در کاهای او را دیدم شوق او مرا مضطرب کرد و خواهرم فرقی
سوی او ابل شد تا اینکه شبی از شبها شوق مرا بسوی او برانگیخت و بر او ایستادم و دستها بر سر نهادم و همیشه در میان بستره بودم و در بستر
سوار گشته بیرون آمدم و بپرعت همراهم تا شبی از شبهای تاریک که من از شب و فراز کوه و دامون بریخ اندر بودم و او از شیران و در کمان و وحشیان
از هر سو بلند میشد و از غایت بیم عقل من رفت تا اینکه خواب مرا در برود و داشتم مرا برآید کشید و من در خواب بودم که چیزی بر سر من بخورد من بر سران
بیدار شدم مرغزاری دیدم که در خان بسیار و هنرهای روان داشت و در خان آن مرغزار یک کبک بود و من از شتر نیز برآمدم و چهار شتر بست
کردم خلاصی می جستیم تا آنکه از میان در خان بماند در آمد در سینه صحرای آتشی دیدم اشتر بسوی آن اتش براندم چون باقی نزدیک شدم و دم که
آن اتش درجه است و نیزه در پیش خمیر برآست و سببی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این خمیر قصه بزرگی خواهد داشت از آنکه درین صحرای
نیست پس از آن بسوی خمیر رفتم سلام دادم پسری نوزده ساله از خمیر برآمد که چینیش مانند در درخشان بود و شجاعت از سیماهای او آشکار بود و در
سلام کرده گفت یا اخا العرب کمان من ایست که راه کم کرده گفتم آری مرا برآید دلالت کن که این سرزمین خواهی باشد ایستاد و امشب شبی است
تاریک من ایندو حیوان بر تو ایمن نخواهم بود یک امشب نزد ما فرود ای چون فرود آید بر تو بنام من از اشتر فرود آمده از آوی شتره بستم و ما را سفر
برکندم و مسافتی نهمیستم که آن جوان برخواست که مستعد برانج کرد و آتشی بغر و خفت و بجهت اندر آمد و بیخای غضب و علی برداشته از آن کشت باره بار
بهمی برید و در آتش چینی همی داد ولی مسافتی می نالید و مسافتی میکرد و این ایستاد بزوانه شب در آن خواهم در ایج دیوار که شب در آن بود و در آن
تیمار را ز دست رفتن دیوانه افلان دانند که احتمال نمانده است تا یکبار را دو چشم از بنامه نشسته ام هر شب چه فرودین که که یکم تر آرا
جمیل گفت ایها الخلیفه من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق را نمی شناسد مگر کسی که علم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که از کار او جو باشم اگر ختم
چون من در منزل او نشسته ام حالت او این پرسم خیال را بر سر بردن کرده بخود من برداشتم چون از خوردن فارغ شدم آن پسر برخواست طشتی زرین
ابرقی میگرد و سارجه حیرت برآورد چون دست نشسته کتاب حاضر آورد و در خویشن کتاب مقرر ساخته و مساعی حدیث گفتم پس از آن جوان بزوانه
برده دیبا از میان خمیر کشید و من گفتم یا اخا العرب بنوا کجا اندر شوم در آنجا که رفتم خواجگای از دیبا گسترده یافتیم تا بر گنجه خواجگای اندر شدم
و چنان شبی که فرود زید بودم چون قصد بیخار پیدا داد و شد و شهر زاد لب از کشار است

**مشخصات و احوال
چو شب که با هم برآمد**

گفت ای ملک جو اخیخت جمیل گفت من شبی مانند آن شب زید بودم و لکن در کار آن
پسر بیکرت اندر بودم تا پاس از شب بگذشت ناگاه آوازی زین شنیدم که لطیف تر از آوازی شنیده بودم آنجا که پرده را برداشتم دختر کایم
گوز دو پهلوی آن جوان نشسته با یکدیگر شکایت میکردند و همی گریه میزدند من با خود گفتم سبحان الله این دختر کیست و چگونه بدین مکان برآمده این جوان
کسی را ندیدم پس از آن چشم بدختر گشاکشتم دیدم که او از آنسیان و طایفه عربست چون دانستم که آن دخترک مشوقه و خواست غرت و شکان خواهر
آورده پرده فرو انداخته و روی خود پوشیده و ختم چون یاد شد باو گفتم احسان بر من قوام کن در راه بر من بنمای او بسوی من نگاه کرد و گفت
یا وجه العرب ضیافت سه روز است جمیل گفتم که من سه روز نرودا و بمانم چون روز چهارم شد بیدار شدم گفتن شنیدم من نام و نسب او
پرسیدم گفت من از قبیل سنی عذره نام من فلان این فلان است ایها الخلیفه من دیدم که او پسر عم منست آنگاه باو گفتم ای پسر عم تو را یک باین کار و این
و این برادرین باو بیخوای ایها الخلیفه او چه این سخن از من شنیده بدگانش پرازد سرنگت شد و من گفتم ای پسر عم من دختر عم خود را دوست داشت
و بروی شیعه بودم حفاظت جدانی اونداشتم او را از عم خود خوشکاری کرده عم من دعوت مرا اجابت نکرد و او را در میان قبیله بردی
ترقیج کرد آنرا و او ایچلی که خود را اینجا بود و چون آن دخترک از من دور گشت و مراد او را او میترسید شوق مرا ترک چونان بداشت درین
باید نهائی بگردیدم و آن پسر کس دوری کردم پس من گفتم خانه ایشان در کجاست گفت در سران کوه است و بدین مکان نزدیکت و آن دخترک در شب
چون نمی از شب بگذرد پوشیده از میان قبیله برشود و نزد من آید و با یکدیگر از حدیث گفتن متع بر یکدیگر و من بدین حالت نشسته در شبی یکجا است
و وصل او خوششودم تا آنکه جان از تنم برود و او با یکدیگر بر عم جاسدان شود جمیل گفت ایها الخلیفه چون آن جوان مرا از کار خود آگاه کرد و از کار او چنین
شد باو گفتم ای پسر عم خواهی که تو را ایچلی اشارت کنم که صلاح تو در آن باشد و میب آن اندوه تو برود آن جوان گفت ای پسر عم اشارت کن من
گفتم که چون شب شود و کینترک نزد تو آید او را بر اشتر من بنیاد را خود برآسب و نشستن سواد شود من نیز بر یکی از اشتران سوار شوم و در شب اشترهای
بایتم و بهیچ وجه ندیده باشم که مسافت دور در از طریق کم تو برآید و نشستن برسی و جان از در احوال فراخ است و نیز نزد او گنجه از خانه باو

**مشخصات و احوال
چو شب که با هم برآمد**

و جان در شبش تو را ایچلی خواهم کرد چون قصد بیخار پیدا داد و شد و شهر زاد لب از کشار است
گفت ای ملک جو اخیخت چون آن جوان سخنان جمیل شنید باو گفتم ای پسر عم باو مشورت

گفتم که او در خواب دیده که نگاه است جمیل گفتم که چون شب تاریک گشت و هنگام آمدن او نزدیک شدن سپهر بتظار او نشست و سخن از
 عادی که داشت ویر کرد نگاه جوان از نیمه بدر شد و در بسوی نسیمی که از جانب اندختر میوزید کرده این دو بیت بر خواند ای باد بباری خبر زیار
 چه داری بنام گل سرخ سوی باغ چه داری زلف بت من داشته دوش در آغوش نه تو هنوز از دل و آن زهره نداری و باز بخیز از شد و ست
 بگریستن نشست پس از آن با من گفت دخترم مرا حدیثی روی داده و گفته تا این زمان دیدم یکدیگر تو درین مکان نشین تا من خبر از بهر تو باز آورم آنجا
 شمشیر و سپر گرفت و ساعی از من غایب شد چون باز آمدم دیدم که چیزی در دست دارد و بانگ بزین همی زده من بسوی او شتابانم گفتم میدانی چه
 روی داده گفت لا و اندک گفت دخترم بسوی ما روان گشته شیری سر راه بروی گرفته او را زخم دریده است و از روی چیزی بر جای نگذاشته که من
 می می پس آنچه در دست داشت بر زمین نهاد و دیدم که آن گیسوان و استخوانهای دختر است پس از آن جوان سخت بگریست و من گفتم از روی
 خود بر چیزی بسوی تو باز کردم ساعی نیز از من غایب شد چون باز آمدم شمشیر باز آورد و او را بر زمین گذاشت و آب خواست من آب حاضر آوردم
 و آن شیر نشست و او را می بوسیدم بگریست و این ابیات بر خواند ای مدینا صبح طلعت موزن ای درینا نور و زافر و زین ای درینا
 ای درینا ای درین کان چنان مای در آمد زیر میغ چون زخم دم کاشی دل تیز شد شیر بر آتش و خون تیز شد پس از آن گفتم ای پسر عم تقرباتی
 که بزمن و نشت که رحمت من بشنو و پوشیده دار که من بهین ساعت هلاک خواهم شد چون من میرم مرا غسل ده و باین استخوانها کفن کن و در
 یک قبر بسپار و این دو بیت بر قرینا بنویس همان کسم که با هر که دید میگفتی سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذوق کفون بزیر زیم چه صد هزار غریب
 که شد این تن مشکین من بکل مسکن پس از آن سخت بگریست و بچید و درون رفت و ساعی از من غایب شد چون بیرون آمدم از روی بر کشیدم در
 گذشت من چون این حالت دیدم اندوه من زیادت شد و از غایت غم از بکام چیزی نماز نگاه پیش رفتم او را در آغوش گرفتم آنچه با من گفتی
 چنان کردم و سه روز در سر قبر ایشان بسر بردم پس از آن راه صحرا پیش گرفتم و تا دو سال زیارت ایشان ترک نکردم و نیز حکایت کرده اند
 که روزی معاویه در دمشق بر تخت خلافت نشست بود و آن مکان منظره بسیار مری و داشت که نیم از هر سوی با و میوزید و آن روز روز سخت گرم
 که نگاه مری دید که با برهنه می آمد و از اثر کرا میخ اندر است معاویه با حاضران گفت ای خدا یغالی بخت از آن کسی آفریده که درین ساعت
 کرایه بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه این مرد درین ساعت با برهنه می آید حاضران گفتند که شاید او بسوی حلیفه می آید معاویه گفت بخدا سوگند اگر
 قصد من کرده باشد هر ایند او را مالی بسیار دهم و اگر ستمی بوی رسیده باشد او را یاری کنم ای غلام بر در بایست اگر این اعرابی اجازت خواهد
 جواز ده و از آمدن او بسوی من منع کن غلام بیرون آمده با اعرابی طلاقات کرد و باو گفت چه میخواهی گفت حلیفه را می خواهم غلام گفت و پیش
 حلیفه حاضر شو و بروی سلام کن چون قصد بیچاره رسید با او شد و شهر زاد لب و دهان فرو بست

بیت تصدیق بر اعراب
چو شب نویی در آمد

گفت ای ملک جواجبت چون خادم اعراب را جواز داد اعرابی در مجلس معاویه حاضر آمد و او را
 سلام داد معاویه باو گفت از کدام قبیله گفت از بنی تمیم گفت درین وقت از بهر چه آمده گفت بسکایت آمده ام و پناه بخواهم کرده ام گفتم
 تو از کجاست گفت از مروان ابن حکم است پس از آن این ابیات بر خواند خدا ترس بر رعیت کار که سمار طکات است پر بنز کار ریاست
 کسانی خطاست که از دستشان دستا بر خداست سر کرک باید هم اول برید چون گویند آن مردم درید معاویه چون این ابیات بشنید
 و دید که از زبان او آتش هیز زد باو گفت یا ای الرب قصه خود فرو خوان و مرا از قصه خود آگاه کن اعرابی گفت ایها تخلیف مرا زنی بود که
 او را دوست میداشتم و او در دشتی چشم من بود اشتران چند داشتم که با منا میبشت همی گذارم خشک سالی مبارک شد که اشتران من هلاک
 و من بی چیزی ماندم چون مال من بر رفت و حالتی که کون گشت دلیل تو آرد شدم و کجا بیکه زیارت من رغبت و شهت گران گشتم چون پدر زن کن
 به حالی من بدانت آن زن از من بگریخت و مرا بر اند من نزد عامل تو مروان حکم آدم و از او بسیار می داشتم چون پدر زن مرا حاضر آورد و شکایت
 من باو بگفت از کجاست من هرگز او را نمی شناسم گفت اصح الله الامیر زیرا حاضر آورده حدیث از زبان پرسس تا حق بر تو آشکار شود نگاه
 زیرا حاضر آورد چون زن در چشمگاه او جای کیفیت حسن زن او را پسنداندا و نیز با من خشم شد و من خشم آوردم و بسوی زنم نفرستاد پس
 با پدر آن زن گفتم که ای دختر من تزویج میکنی که من هزار دینار زر و نقره ده هزار درم بتو دهم و دختر را ازین اعرابی خلاص کنم آن روز مال طبع کرده
 دعوت او را اجابت کرد نگاه مروان مرا حاضر آورده خشکین من گفتم ای اعرابی سعاد را طلاق گویند گفتم طلاقش نخواهم گفتم پس از
 جا و باز بر من بگذاشت باکو که کند عدا با ما را با زدن من تا که بر مانده طلاقش کنم دوباره مرا بسوی زنم نفرستاد در زنم بودم ایام
 در گذشت آگاه ترا خود تزویج کرده مرا از زنم رها کرده من با مید تو بر آدم و پناه بخواهم آگاه این ابیات بر خواند که نیام ز نزد تو
 من داد در سحر نزد حق گفتم فریاد آخر از حشر باو باید کرد که تو انصاف من نخواهی داد پس از آن اعرابی مضطرب شد و زندانها کرد
 سود و بخود بیفتاد و مانند زخم خورده در هم چید معاویه چون این ابیات بشنید و این حالت بدید گفت پسر حکم از صد و دین بخاورده و بزنان
 مسلمانان جرئت کرده چون قصد بیچاره رسید با او شد و شهر زاد لب و دهان فرو بست

بیت تصدیق بر اعراب
چو شب نویی در آمد

گفت ای ملک جواجبت معاویه ز حالت اعرابی بر داشت و گفت پسر حکم از صد و دین بخاور
 کرده و بزنان مسکین جرئت نموده پس از آن گفتم ای اعرابی سیدی کنی که من هرگز چنان حدیث نشنیده بودم آگاه و دات و کاغذ بخوا
 و مروان حکم نوشت که ای مروان بن رسیده است که تو بر رعیت نوزستم کرده و کسی ترا وارد لایست که چشم خود را از شوهر تو فرود بندد و جویشتن به از

نه ما با زور پس از آن سخن داد و نوشت که من اورا در ضمن این ابیات محقر کردم این چه بی کسی است این چه فرعونی و چه جباری است آن
 مفلومان بجز پیشین بر این ترازو که در میان ای سبای ترازوهای غمخواران آرا ترازوهای غمخواران ای سبای ترازوهای غمخواران شاخ شاخ از دعای بجز
 پس از آن کتاب فرو چیده گشت و نفرین بسیار از آنجا آمد که ایشان این او بودند پس ایشان کتاب کرده بسوی مروان رفتند و کتاب بدو دادند
 اورا از ماجرا آگاه کردند مروان کتاب بخواند و همگی سبب چون مخالفت نتوانست بسوی سعادتش اورا از ماجرا آگاه کرد و در کفایت و نفرین
 زبان طلاقش گفت و اورا در صحبت از دامن بسوی موید فرستاد و کتابی بعاود نوشت این ابیات در دو بگذاشت عاشر بعد که من گفتم میداد با
 ز ناموس مردم آمدم برین از کرد کار باد چشم کردن با موس خلق آرم چشم نیست مکن ز نازش منی این صنم را کرده ام زنی طاعت را
 ز دست نهادم سوی درگاه تو فرستادم و کتاب هر کرده آن دور رسول داد ایشان نیز نزد موسیه باز گشتند و کتاب بدو دادند و چون کتاب بخواند
 و گفت فریاد بر داری که کرده پس از آن سخن فرمود آن زن بفرمود آن زن را بسوی کوه و بافت که در حسن و جمال مانند او ندیده بود با آن زن سخن گفت
 زبان اورا فصیح و بیانش را بلج و بد آگاه اعرابی را بخواند اعرابی حاضر آمد ولی از کردش روزگار هر اسنان بد معاویه گفت یا اعرابی آیا می توانی
 ازین زن شکیباشی تا تو را گزینگان با هر وی دهم و با هر گزینی هزار دینار بسوی تو فرستم و از هر تو از بهیت المال چیزی که تو را بی نیاز گرداند قرار دهم اعرابی
 اعرابی چون موید بشنید فریادی بر کشید و بفرمود معاویه کان کرد که اعرابی در گذشت چون اعرابی بخود آمد معاویه با او گفت ای اعرابی تو را چه بود
 داد اعرابی گفت من از جور مروان بن حکم توبیانه آورده بودم اکنون از جور تو بسوی که پناه برم این بگفت و این ابیات بر خواند ای باطل زدی بود
 برده سبق سایه باطل نه سایه حق ز آب چشم من که ای تبرس در نه از آتش خدای تبرس چند خواهی بدرد ما را موخت که نه ما را خدای بر تو فرستاد
 پس از آن گفت ایها مختلفه اگر همه مال من دهم جز سعادت چیزی نخواهم گرفت دوست بدینا و اغرت نتوان داد صحبت دوست با زور را هم صدق
 معاویه گفت ای اعرابی تو خود اعتراف داری که اورا طلاق گشته و مروان نیز بطریق تو اعتراف دارند اما اکنون آنرا محض کنی اگر او جز تو کسی را اختیار کند
 با تو نزد بخش کنیم و کرده بسوی تو رفتنم اعرابی گفت خیار از آن مختلفه است معاویه باز آن گفت ای سعادت درین حال چه بگویی که ام یک دوستی داری
 خلیفه را با این شرف و عزت یا مروان را با این سستی و بی اعتباری با این اعرابی را با کسب و پریشانی روزگاری سعادت درین حال این دو بیت بر خواند من اندر
 منی ایام که روی از دوست برانم بد اعرابی دوست از من که طاعت رفت با نام مرا از دینی و عقیقی بگویم بود و دیگر که پیش از رفتن دنیا دمی با او
 در ایام پس از آن سعادت گفت ایها مختلفه بخدا سوگند که من اورا از زهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت و صحبت و محبت او با من درین است معاویه
 از وفا و مودت و عقل او عجب آمد و اورا ده هزار درهم داد و با اعرابی گفت زن خود بگیر و با خبری باز کرد زین نکاست کرده اند که یکیشی با زور
 الرشید را بخوابی سخت گرفت اصمعی را با حسین خلیفه حاضر آورد و با ایشان گفت با من صحبت آورید و ای حسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن حسین گفت
 ایها مختلفه سالی از سالها قصیده در هیچ عهدین مسلمان بر کسی گفته بسوی بصره رفتم عهدین سلمان قصیده را آهسته آهسته کرده مرا با قامت بفرمود من روزی
 بیرون آمدم از راه حماله بسوی مروان شدم گری هواد من اثر کرد بدی بزرگ نزد یک شدم که آبی نوشتم دخترکی دیدم چون سرو خزان که توده بنبر
 بر او بخوان مشکسته و از سبیل بر من پرایه بسبب تر گس از حضرت چشمانش جایز و سبیل از شکست زلفکانش در تاب بود عارضی چون ماه دو هفت رشته
 تو کور عقیق نهفتد و او مروان در دهنش این سو و آن سوی هم رفت دمی آمد و در کوفتی چنان بود که شاعر گفت تا سر زلف تو از کوفت پریشان باشد هیچ
 دل نیست که در اسرو سمان باشد راستی را لب و دندان تو را شاید گفت اگر از لعل و زکوه لب دندان باشد ایها مختلفه چون در بخشودم که آن
 آه خرام را ستم گم گوی و بر زن از بوی مشک و عیبر بر شد پس او را سلام دادم و با او از اینها سخن رد و سلام کرد و دی گفتم ایخوتون شش سنجی چشم خوب
 نشستی برین غالب شده آیا بگفت آب برای تو از می یا نه گفت ای شیخ از من دور شو که من از آب و نان بخت مشغولم چون قصه بد بخار سبب باشد
 و شتر ز ادلب از دستان فرو بست **نشست صد مرتبه** **چو شکر بود و جبار آمد** **نشست صد مرتبه** **چو شکر بود و جبار آمد** **نشست صد مرتبه** **چو شکر بود و جبار آمد** **نشست صد مرتبه** **چو شکر بود و جبار آمد**

گفتم میخواهم که با او ملاقات کنم و در حین نماز که گفت بشیر می گویم که رفته از من بسوی او بری گفتم چنین گفتم گفت نام او ضمره بن میثرون است و کنه او ابوسا
 و در آن خانه در بر داشت پس از آن دخترک و او را و کاغذ خواند است پس از آنکه بلورین برگرد و بعد از آن نام خدا نوشت آنچه در آن خانه ترک
 و ما کردیم که اگر مراد ما با حاجت برسد تو از من جدا نمیشدی و اکنون مرا از تو تنها جز این نیست که در وقت که شستن ازین راه من از دهن بسوی تو
 نظری کنم که از آن نظر روان رفته بسوی من یا نه و از آن بزرگتر تنای من این است که با دست خود خطی من بنویسی که من آن خط را بیل شبهای
 وصل گیرم که آن شبها تو را نیز خواهد راست آنچه اگر چه من لایق دوستی تو نیستم ولی اگر مستغفرا حاجت کنی سگرتو سجا آورم و خدای تعالی
 صد گویم و السلام پس دخترک رفته من داده من بیرون رفتم و در خانه محمد بن سلمان روان شدم و صد سجا مجلسی دیدم که همه بزرگان صد سجا جمع آمده اند
 و در میان ایشان بسوی دیدم که بزم از آراسته من نام آن پسر جوان شدم او ضمره بن میثرون بود با خود گفتم که حق سبحان است که در جدائی این ماه شکیبا
 نتواند شد پس از آن برخاسته قصد مری کردم و در ضمره بن میثرون باستانم تا اینکه با خادمان بازگشت من برخاسته او را دعا کردم و رفته بودم
 چون رفته بخواند و مضمون بدانت گفت ای شیخ او بگری سجا ای او گریه ام اگر سران داری که بدل او بر منی بدرون آیی من بدرون رفتم و جوان دخترک را
 آواز داد چون دختر بیا دیدم دختر نسبت آفتاب روی و سرو قامت ضمره بن میثرون رفته بود او را و با او گفت جواب این بازگویی چون دخترک رفته
 بخواند گویا اشش زرد شد و من گفتم ای شیخ از کرده خود استغفار کن ایها الخلفه و لکن لکن هر چه فرقی تا سجا دخترک رسیدم دستوری خواست
 نزد او شدم خبر از پسرید گفتم خبر نویسی خبری ندارم دخترک گفت باکی نیست از قدرت خدای تعالی تا قلی آگاه باشد دنیا ز زمین دادین از
 چون روزی سجد گشت من از آن مکان در یکده ششم که فلان و سواران بردار آنچه دیدم که از جانب ضمره بن میثرون آمده بودند و از آن دخترک
 تما بگردید که بسوی ضمره بازگردد و او دختر فرزند من میگفت ملا آمد که بروی او نگاه نخواهم کرد من از بهر شانت ضمره بن میثرون سجد مسکورا آوردم و
 نزد دختر شدم آنما هر وی رفته من داد که آن رفته همه عجز دنیا ز و عذر خواهی بود پس از آن دختر مشتی طلعت دیدم ای که ضمره بن میثرون در شتاب
 بود من بنیودسی هزار دینار قیمت داشت پس از چندی همان دخترک را دیدم که بصره بن میثرون تزویج کرده بودند هر دو را رسیده گفتم اگر ضمره بن
 نسبت نیکو من آن دختر که تزویج میکردم و نیز حکایت کرده اند که استحقاق این ابراهیم موصی گفتم است که من ششی از شمای زستان در منزل خود بودم که
 که در آن شب ابرهه را گرفته و باران چون سبیل بر سخت و از کل باران مردمان از رفتن و آمدن باز مانده بودند و من نیز مشکلم بودم که کسی از باران
 بسوی ایشان رفتن می توانستم پس با فلانک خود گفتم چیزی بیاور که من آن مشغول شوم طعام و شراب حاضر آوردم و خواهی نخواهی طعام و شراب
 میخوردم و پیوسته از منظره چشم بر آه دوخته بودم که بشاید کسی بپد آید و با من موانعت کند تا اینکه شب در آمد من کنیزکی را دوست میداشتم بخواند
 آوردم که او تنی و عود زدن نیکت میداشت با خود گفتم اگر او امشب در نزد من باشد همیشه بر من تمام است و این کلرنت و اضطراب از من دور
 خواهد شد آگاه دیدم کسی در بکوفت گفت محبوبه که بر در ایستاده بازگردد و با در آمدن با خود گفتم شاید که درخت آرزو بار آمده در حال بسوی در
 خواستم دیدم که همان محبوبه است که ردای سبز بر خود چیده چیزی از دیبا بر سر نهاده بود که او را از باران باز دارد و تا از آن او در کل فرود شد و باقی
 او نرفته بود با و گفتم ای خوانون تو را در میان این کلها که بسوی من آورد گفتم فاصد تو ز من آمد و عود و شوق تو را با من بازگفت مرا خبر حاجت
 سیالی نما من ازین کار در عجب شدم چون قصه بدینجا رسید با ما داشت و شهر زاد لطفی بدست

مشق و توفیق بر این
چون مشق شد شکر آمد
 گفت ای فلانک جوانخت من چون این سخن از کینترک بشنیدم گفتم ما زدم و نخواستم با و گویم
 سر کس نغز شادم گفتم منت خدا بر آنکه پس از بیخ دوری تو را بمن رسانید اگر ساقی دیر آمده بودی من بسوی تویی آدم که بسی شتای و بودم
 من بعد فلانک گفتم اب کرم حاضر آورد و خود پای آنما هر وی بشستم پس از آن جاسه فخر آورده بروی پو شانیدم و با چشم شستم من طعام خواستم
 از آوردن طعام منع کرد گفتم باده مایلی گفتم آری پس من قدمی بند بر رویه نمودم آنگاه گفتم که تنی خواهم کرد گفتم آنچه اتون من از بهر تو تنی گفتم
 نمیخواهم گفتم باری از کینترک ترا متنی بفرمایم گفتم میخواهم گفتم تو خود تنی کن گفتم من نیز تنی بخیم گفتم کیست که از بهر تو تنی کند گفتم بیرون شود هر کس
 از بهر تنی حاضر آورد من بفرمایند و آری او بیرون رفتم ولی تو رسید بودم و یقین داشتم که در آنوقت کسی نخواهم یافت و هر چه تا بنا بر رسیدم همانجا
 دیدم که عیسا بزین می گوید می گوید که خدا ای کسالی که من در نزد ایشان بودم پادشش نیکو ندانم که اگر من تنی کردم کوشش من نداشتند و اگر
 خواستش شستم در سجا کردند من آن با این گفتم که منی هستی گفتم آری گفتم سران داری که بقیه شب نزد ما بسری گفتم اگر موافقت من بخواهی
 دست من بگیر من دست او گرفته بسوی خانه آوردم و بچوب گفتم کی منی با اینا آوردم که ما از تنی اولدت بریم و او ما را نه بزند دخترک گفت نزد منش آر
 من آن با اینا سجا آوردم و طعام حاضر آوردم اندک طعام خورد آنگاه شراب حاضر آوردم سه قح شراب بنوشید و با من گفتم تو کسیتی گفتم آری
 این ابراهیم گفت من نام تو را شنیده بودم و اکنون از من دست تو فرحناک شدم من گفتم من نیز از عود رسیدی تو خورد شدم پس از آن گفتم
 ای استی تنی کن من عود بگریه و تنی کردم و آوازه با انجام رساندم با من گفتم ای استی نزد یکت است که منی شوی من ازین سخن بر اشفتم و
 عود از دست منداختم با من گفتم نزد تو کسی هست که نیکو تنی کند گفتم در نزد من دخترک گفتم او را متنی بفرمای آنگاه دخترک تنی کرد و آن با اینا
 گفت درین صفت کاری کرده دخترک خیر شدم شد و عود بدیاخت و گفتم آنچه در نزد ما بود آسکار کردم اگر تو را بهتر پیش ازین باشد با اینا
 گفت عودی نزد من آورید که دست او زبیده باشد من خادم و گفتم عودی جدید بیاورد و شیخ با اینا آری عود کلکم کرده را بی نزد که من از آن
 آنگاه تنی کرده من دو بیت بر خواند آمد بر من آن صند و لفظ روی حکام از منب ز صیش لشکر آورد و نشست و گفت ره ده ای در رقیب کر چه

رسالت از پدر و مادر آورد ابراهیم گفت است که اندر خنک بگوشه چشم برین نظر کرد و گفت در میان من و تو رازی بود ساعتی از آن شخص نتوانستی و این مرد باز
من سوگند یاد کردم و مندرت گفتم دست او بوسه بستان او بنزدیم تا اینکه بخندید پس از آن روی آن نابینا کردم و با بقیه تقم نمی کن
زخمه اش گرفتار و او گشت برودم از لبانش بوسه بسیار گوی سبیل چیدم زان زدگیسوی کوی سوکن هریدم زان دور خسار من یا دخترک گفتم بخوان
از خجالت که داشتیم او را که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از آن نابینا پر پیتر گویم و او از بهر پیدی برخواست بیرون رفت بعد از تجسس بسیار او را
نیافتیم دانستیم که ابلیس بوده است و نیز حکایت کرده اند که ابراهیم این سخن موصی گفته است که من روزی در منزل خود نشسته بودم که در گوشه شد
غلام رفته و بازگشت با من گفت برود جو اینست که روی که دستوری آنچه از من دستوری دادم جوان در آمد و بروی اثر بخاری بود من گفتم در کجا
که ملاقات تو همی طلبم و مرا با تو حاجتی است گفتم حاجت تو چیست در حال بیصد و بنا بیرون آورده در پیش من بگذاشت و گفتم میخواهم که آنها
از من قبول کنی و لکن در آن دو بیت که گفته ام بمن بیاموزی گفتم آن دو بیت کدام است چون قصه بدی بخار سید با داد شد و شهر زاد لب از دست
و گفتم فرودست

**شب بیانی در این مکتب
چون ششصد و پنجاهم**

این دو بیت بر خوانم
دارم هم جدید بدان کروری مراداده است چنین زلف بت رویان کر پشت مراداده است خم من از برای این دو بیت لحنی چون لحن خود
ساخته بخوانم استخوان بخود شدگان کردم که او بر چون بخود آمد من گفتم دو بیت دوباره بخوان من او را سجداسو کند و آدم که بخوانم و گفتم هم این
دارم که تو بگیری و گفتم کاش میبوسم و پیوسته نفع و زاری میکرد تا مرا بر وصحت آمد و دو بیت دوباره بخوانم فریادی سخت تر از اول
بر کشید و بخود شد من مردن او را یقین کردم و کلاب بروقتانم تا بخود آمد و نشست من سلامت او شکر گویان شدم و ز زبانی او را در پیش او
بنیادم و با او گفتم زبیکر و از من باز کرد گفتم مرا حاجت برین مال نیست و در برابر او مال نوراید هم اگر آن لحن اعدت کنی مال از وعده مال
خواهر بکشود گفتم لحن اعدت کنم و لکن به شرط یکی ایما که در نزد من بنشین و طعام بخوری تا منت قوی شود و دیگر آنکه شراب بنوشی که ضرب از تو دور کند
و دیگر آنکه حکایت خود با من باز گوئی پس هر سه شرط بجا آورد و گفتم من مردی هستم از مدینه بقصد تفریح بیرون آمدم و از راه عقیق بر دان شدم و در
در میان دختران دیدم که بدان خوبی صورتی مذمه بودم که آنروز را در آن نزهتگاه بسر بردنم از آن بازگشتم و در اول زحمتی بدیدم آمد که در شش
بود پس من آنرا از جیب خود میگردم کسی یافت که خبر ایشان بمن بگوید من از حاجت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خوبان و ندان باز گفتم او
گفت برو با کی نیست که این ایام ایام بهار است و درین زودی بهارش بار و آنگاه من با تو بیرون روم و نور ابعصود در ساندول من ازین سخن
گفتم گرفت تا آنکه باران بارید مردم تفریح عقیق بر آمدند من نیز با باران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نشستیم بودم نشستیم
زفت که همان زمان بدید شد من به خنکی از پیوندان خود گفتم نزد این دختر نشو و با او بگو که این مرد میگوید که شاعر این بیت گوید زوینت نتوانم
دیده بروزم اگر معاویه خیم که تیری آید اندر خنک بسوی آن پیروی رفت آنچه من گفته بودم با او گفت او در جواب گفت که با تو بگو که شاعر این بیت
بگو جواب داده مشغول عشق جانان گشته است صادق در روز تیر باران باید که شتر خارد پس من از سخن گفتن او خواهرش نشستم و از
رسوایی هر اسس کردم و در حال بزواجتم اندر خنک از پیرو استن من بر پای شدن بر اثر او روان شدم و منزل او بسناختم پس از آن با یکدیگر آمدیم
و ایشتم تا اینکه خبر شایع شد و در اوقفت بدانت آنگاه پیوندان من بخوارگی و خنک بسوی پدر او رفتند پدر او گفت اگر شش از آنکه رسوا
ردی و در من گفته بودید رضایت نمیگردد لکن اکنون سخنان مردم راست خواهد شد ابراهیم گفته است که او منزل خود با لبانش ساند و بازگشت
روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم و شتر استخوان بخوانم من گفتم ای ابراهیم این شعر از کیست من حدیث استخوان با گفتم ترا بخاطر آوردن استخوان
بفرمود و بر آوردن حاجت او را داده و آدم استخوان را حاضر آوردم جعفر گفت در وقت سنت که اندر خنک را بتو تزویج گفتم پس آن پسر خوشوقت
شد و با ما نشست چون با داد شد جعفر بسوی ما روان الرشید خلیفه سوار گشت و حدیث جوان با او بازگفت خلیفه هر آری است و با عادت
همان آوازه بفرمود من آوازه بخوانم خلیفه در طرف شد پس از آن کتاب مباحل مجاز نوشته در دفتر استخوان است زمان زنت که پدر در خنک
پیوندان خود حاضر آمد خلیفه فرمود که دختر استخوان تزویج کند و صد دینار زر سرخ بوی عطا فرمود و پیوسته استخوان از زمینان جعفر بود تا اینکه
جعفر روی داد آنگاه استخوان بیدید بازگشت و نیز حکایت کرده اند که ابو حامرین مردانرا خلاصی از نصاری بیدیت آورده بودند که هیچ دیده
به بگونی او کس ندیده بود ملک ناصر چشم بر استخوان بیفتاد و بخواند گفتم که این غلام از کجاست گفت او از نزد پدر و کار است ملک ناصر
گفت آیا مرا بستارگان می ترسانی و با قرآ ایسر کنی وزیر مندرت خواست و بدیتی با غلام بسوی ملک بفرستاد و با او گفت تو نیز از جمله بدتمهاستی
و اگر ضرورت می بود من از جان در نیکد شتم و این بیت با نوشت فرستادم کی سرودن مجلس که جای سر و اندر بوستان به ملک ناصر
غلام را خوش داشت و مالی بسیار بود پس از آن برای وزیر دفترکی بیدیت تیاوردند وزیر بدیتی برزگتر از حدیث نخستین با بکنزک رسوا

ملک بفرستاد چون قصه بدی بخار سید با داد شد و شهر زاد لب از گفتم فرودست
گفت ای ملک جو حاجت چون کنیز گرا با بدتمهای بسیار بسوی ملک بفرستاد
و این بیت بنوست یکی است فرستادم با جوانی که جای ماه اندر آسمان به گیز کرد از نزد ملک جاگاه بلند شد پس از آن باره آوردن
ابو حامر وزیر در نزد ملک بگویی کرد و گفتم آیا عا مر را عشق با آن غلام بگفت و هر وقت که شراب بنوشد با غلام می کند و از بهر کریان او پیشانی

کتم ای مادریم من از است که مرا طلاق گوید و زن دیگر ترویج کند که او را مال و صیاح و عمار بسیار است اگر او را پسری از زن دیگر بهر بدال از آن او خواهد بود
 و لیل گفت ای دختر که تو از برکت شیخ ابو احملاست غافل که اگر هضم او را زیارت کند استن کرد زن این حسن گفت ای مادر من از روزی که این خانه تمام
 بتغزیت و تنبیت بیرون زنده ام دلیده گفت ای دختر من تو را با خود ببرم تا زیارت ابو احملاست کنی و از او بستی بخوایی و از بهر او نذر کنی که اگر شوهر تو
 از سفر آید و تو به پسری یا دختری استن موی انفرزند را سنجید کنده ای شیخ ابو احملاست و بی در حال زن حسن برخواست و در زینهای خود آنچه در صندوق
 داشت بپوشید و با کتک خود گفت خانه نگاهدار تا من بازگردم آنگاه از قصر خود فرود آمد شیخ ابو علی در بان پیش رفت گفت ای خواندن قصه کجا
 کرده گفت ای در بان زیارت ابو احملاست هر دم در بان گفت آنچه سو کند که این شیخ از اولیاست از آنکه در بنار من با درون از دست کرده
 بدست کن من محتاجم قصه مجوز زن این حسن را بر آن آورده با خود میگفت که من این را در کجا بر می گفتم که مردم در هر که گذر کرده کرده باشد آنگاه با
 گفت ای دختر چون من بروم تو از دنبال من بیا و از من چندان دور شو که مرا ببینی که خداوندان خود حاجت بخواهند دست من برسند و حاجت از
 من بطلبند پس مجوز از منش در آن دور تر از دستشند بود باز در بگان باز در بگان زاده سید حسن نام بریدند که آن پسر را خط بهار من زنده بود و جانان
 رسکت قدر داشت آن پسر صدای ضحاک ان بشنید و فرامی بردن او بد چشم بروی دوخته حیران می گریست که مجوز پیش رفت باز در بگان زاده را سلام داد
 و با دلگت تو را نام سید حسن و پسر فرامی بردن منی ان پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تو نام من از کجا دانستی مجوز گفت مرا اهل خبر سبوی زود گشت
 کردند به آنکه این دختر دختر من است و او پدری داشت تو اگر چون پدر او بود مالی بسیار میراث بگذاشت و او اکنون بزرگ شده و خردندان گشته اند
 که از بهر دختر خود شده بهر سبوی و از بهر پسر زن مجوی و این دختر که در قامت عمر خرم و زیورن نیامده و اکنون همچو ابرم که با شارت خداوندان خبر او را تو
 ترویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی تو را سرمایه دهم باز در بگان زاده با خود گفت من از خدا یک چیز خواسته بودم و سه چیز من رساند من زن از
 خواسته بودم او زور زن و خانه من رساند پس از آن مجوز گفت ای مادر مادرم ویر کجایی است همچو است از بهر من ترویج کن من راضی نیستم که کسی
 بیان بر منم آنگاه مجوز باو گفت چون چنین است بر خیز و بر اثر من بیایم من دختر گریه می نمودم در حال باز در بگان زاده برخواست و بدرد که هزار دینار زود
 با خود گرفت و با خود گفت شاید مرا حاجت برسد پس گفت چون قصه بپای رسید با داد شد و شهر زود لب از داستان در دست

و هفتصد و چوین صد

گفت ای ملک چرا نخواست مجوز با سید حسن گفت بر خیز و بر اثر من بیایم من از او را بتو عریان بنمایم ولی چنانکه او را
 به نسیس از آن مجوز با خود گفت که باز در بگان زاده را با این دختر که کجا برم و ایشانرا چگونه بر بندم کتم قصه مجوز روان شد و
 بر اثر او باز در بگان زاده بر اثر زن پسر فرستاد ای که مجوز بگان صباغی بر سید که حاجی محمد نام داشت مجوز در نزد او نشست و او را سلام داد و باو گفت
 حاجی محمد صباغ تویی گفت آری چه بخوایی مجوز گفت این دختر کنونی با این پسر فرستاده شد و دختر من پسر من ایشانرا تربیت کرده ام و مالی بسیار برایش
 صرف نموده ام و در خانه هست بزرگ اکنون آنجا زنگشت باقی نماند پس من گفت است که در جای دیگر نشین و این خانه نیز کن من بختجوی خانه بیرون آمدم
 اهل خبر سبوی تو دلالت کردی قصه من این است که پسر و دختر را در خانه خود جای دهمی صباغ با خود گفت زهی بخت ساز کار که این هر دو نیست را من را هم
 کرد و مجوز گفت راست گفته اند مرا خانه هست لکن در کار است مجوز گفت ای عزیز من پیش از بگاه در خانه تو نخواهم بود در حال صباغ کلبه در آورد و
 مجوز و او مجوز کلبه کرد و روان شد و زن این حسن با باز در بگان زاده بر اثر او پسر فرستاد تا کوفه بر سید مجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد و زن نزد اهل شد مجوز
 گفت ای دختر این خانه شیخ ابو احملاست باو گفت بفرزادش و چادر بکیست تا من نزد تو آیم دختر بفرزاد آمد و نشست آنگاه باز در بگان زاده بر سید مجوز پیش
 رفت باو گفت که در مساحت خانه بنشین تا دختر خود بیاورم و تو بنمایم پسر در مساحت خانه نشست و مجوز نزد دختر شد و باو گفت ای دختر که میخواهم که شیخ
 ابو احملاست پیش از آنکه از آنرا بجوم آورده زیارت کنی و لکن ای دختر تویی دارم از آنکه پسر من مجوز دست و ز سستان از آن لسان نشاند و پیوسته عریان
 در اینجا ایستاده است و او نقیب شیخ ابو احملاست اگر دختری چون تو زیارت شیخ ابو احملاست آید ان پسر او را بگیرد و از شوهری که در سر دارد جا جانی او
 براه کند اکنون تو جامه بر کن و زنده بکیست تا من از بهر تو نگاه دارم در حال جامه بر کنده مجوز باو گفت من این جامه در صندوق شیخ ابو احملاست که دارم تا بفر
 شود پس مجوز جامه و زین او بگرفت و او را با کت شلوار و یک پیراهن که بسته بیرون شد و بنزد باز در بگان زاده آمده دید که در انتظار نشسته مجوز
 گفت کی نیست دختر تو که من او را بی نیم در حال مجوزه طهارت بر سر روی خود و باز در بگان زاده گفت چه عاودت رو داده مجوز گفت همسایه بهر ما کس را
 که همسایگان من چون تو را با من بدیدند از من باز پرسیدند که دختر خود و ترویج خواهیم کرد ایشانرا بر تو رنگت آمده با دختر من گفته اند که تو را کبسی که مجوز
 ترویج میکند من باو سو کند یا در دم که تو را عریان بر دهم باز در بگان زاده جامه بر کنده بدرد هزار دینار در میان جامه بگذاشت و با مجوز گفت دختر که را
 بیار تا مرا عریان ببیند مجوز باو گفت جامه های خود را من سپارم تا از بهر تو نگاه دارم باز در بگان زاده جامه های خویش بدرد هزار دینار داد مجوز آنها را گرفت

بر روی جامه های دختر که زاده از خانه بدرد و در برایشان به بست چون قصه بپای رسید او شهر زود لب
 گفت ای ملک چرا نخواست مجوز جامه و زین او بگرفت و او را با کت شلوار و یک پیراهن که بسته بیرون شد و بنزد باز در بگان زاده
 رفت او را دید که در انتظار مجوز نشسته چون مجوز زاده باو گفت ایشانرا در شمار پسنداشد و مجوز گفت تو را خانه آبادان که خانه با بر کنی است و این
 من بروم که حال بیارم لکن فرزند ان من از روی چاشت دارند تو این که نیار از من بگره و از بهر ایشان چاشت مینا کن و خود نیز با ایشان چاشت
 پس از آن باز کردم صباغ گفت من دکان یک سپارم مجوز گفت ایشانرا که بسیار آنگاه صباغ دکان ایشانرا کرده پسرده طرف برداشت و از بهر چاشت
 ردان گشت صباغ را کار بدینجا رسید و با مجوز چای یک بطار پسرده بود گرفت و بگان صباغ در آمد و ایشانرا گفت تو را نی استار و دکان در

بهم مکان با نظر شفا شسته ام چون شاکر وانی استاد بر دست مجوز همه آنچه در دکان خود جمع آورده نگاه مری همزم فروش که در از گوش در پیش داشت بر
مجوز ای گفت آیا تو صباغ را پیشانی یا نه همزم فروش گفت آری مجوز گفت آنسکین سفید کشته و او ای بسیار دارد و پوسته او را در دندان کنند
و من او را خلد و هم اکنون قصد من اینست که به چیزی او ثابت کنم و میخواهم که مناهای دکان را بخنداند آنرا بر ما نموده از تو میخواهم که در از گوش
وی تا مناهای مردم بران بار کنم و تو این یکدیگر را که در از گوش لیستان پس از رفتن من مستنک بدست گرفته آنچه مجوز همه و صباغ در دکان است
مشکن که اگر منای قاضی از برکت حق بر آید چیزی نیاید همزم فروش گفت صباغ را بر من می آید است آنجا مجوز مناهای دکان گرفته
بر از گوش بر کرد و بسوی خانه خود روان شد چون نگاه رسید و خرا از جنب گفت ای ایا در دلم دریزد تو بود باز که که چه حیلست کرده مجوز
قصد را بیان نمود آنجا گفت ای عزیز من از هیچ کدام باک ندارم مگر از همزم فروش که مرا می شناسد و اما صباغ تهیه چاشت دید بر سر خادم که
و بر در دکان بگذشت دید که همزم فروش خمره و قطار بی سنگد در آنجا از صنایع مردم چیزی بر جای نمانده با مکت بر همزم فروش زد همزم فروش
چون چشم بروی افتاد با دگفت ای استاد آنچه بد علی سلامت دلم دریزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در زرد من بود همزم فروش
گفت تو بجز کشته میوه اش در لبی چیزی تو حقی نبوی صباغ گفت این سخن را با تو که گفت همزم فروش گفت این سخن از ما در تو شنیدم و او را
خمره و قطار با نغمه بود که مبادا انسانی قاضی در دکان تو چیزی در یابد آنجا صباغ طبا پنجه بر سر دینه خود زد و گفت ای قاف کننده مال مردم آنجا همزم
فروش نیز که مین آواز کرد و گفت ای قاف کننده در از گوش من پس از آن همزم فروش بصباغ در او بخت و صباغ نیز بر او در بخت با دگفت
مجوز حاضر آورد و مردمان بر ایشان گرد آمدند چون قصد بیچاره رسید با دادند و شوز اولی و دستان فریست

چون مقصدی در بند

گفت ای یک جواخت صباغ و همزم فروش بیکدیگر با و بخت و هر یکی بران دیگری او مایکرو مردمان بران
گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند همزم فروش گفت من حکایت از بر شما حدیث کنم پس با بر ایشان بیان کرد و گفت مرا کجا این بود
بصباغ خوبی یکم چون او مرا به دبط پنجه بر سر روی خود زد من از در از گوش میخواهم که بسبب او تلف گشته مردمان گفته ای صباغ تو این
مجوز پیشانی زانکه از او این گشته دکان بروی سپرده صباغ گفت لا ادر من او را نمی شناسم و او امروز با سپرد و خرد نزد من آمد و از این
خانه گریه کرد یکی از مردمان گفت که غراست در از گوش سپرده صباغ است از آنکه همزم فروش اگر نسید یک صباغ دکان مجوز سپرده او نیز در از گوش
بوی نیند و پس ایشان بنام صباغ روان شدند و تمه سخن ایشان باز خواهم گفت و اما باز رکان زاده با نظر از مجوز با استاد مجوز نیامد و خرا
نیارود و اما زن امیر حسن با نظر از مجوز غشست باز غشست زن برخواست که زیارت شیخ ابو احملا ت رود باز رکان زاده با دگفت کیست
مادرت که مرا آورد تا تو را من تزویج کند زن امیر حسن گفت مادری مرده است تو که هر مجوز و نقیب شیخ ابو احملا ت غشست باز رکان زاده
گفت او ادر من نبود و مجوزی بود حیلست که که دام بر من نهاده و جامهای مرا با هزار دینار برده زن گفت مرا نیز چون تو بدام افکنده و زیارت شیخ
ابو احملا ت آورده و جامهای من برده است باز رکان زاده با زن گفت من جامهای خود را از تو میخواهم زن گفت من جامها در غیبت با از
تو میخواهم و ایشان بیکدیگر او بچه بودند که صباغ بنامه اندر شد و خرد و سپرد او را خانه اندر یافت و با ایشان گفت مادر شما کیست زن گفت
حکایت با او با دگفت و باز رکان زاده نیز با جرایبان کرد آنجا صباغ فریاد بر آورد و گفت ای قاف کننده مال من و مال مردم همزم
فروش با مکت بر صباغ زد که در از گوش من باز رسده صباغ گفت این مجوز حیلست کردی بوده است اکنون از خانه بدر آید مادر همزم
باز رکان زاده گفت بر تو عیب است که با جامه بنامه تو در آیم و برهنه از اینجا بدر شویم آنجا صباغ جامه بر باز رکان زاده و زن همزم
پوشانیدند و بنامه خویش فرستاد و او را بعد از آمدن شوهر او از سفر حکایتی است او را باز خواهم گفت و اما صباغ در خانه بدست و باز رکان
زاده و همزم فروش شکایت برای بردن دالی گفت در شهر مجوز بسیار است شما آوردید آید اما مال شما را از دیگرم آنجا مجوز خجسته می
روان شدند و اما مجوز با و خرد و زینب گفت میخواهم که حیلست دیگری از ختم زینب گفت ای ایا در بر تو بیم دارم دلیل حیلست از آب و آتش
من با کی نیست آنجا بر خواسته جامه کینزان در پوشید چه حیلست تا بملتی بسپرد که رشه و آب زده بودند و آذ از زلف و قنقی از خانه بلند بود و کینزان
دید که پسری بدوش گرفته که آن پسرها همای زینب در بر و آج کلل با دور و کوه بر سر و از و طوقی زینب رصع از گردن او بچسته است و سخنان
خانه شاه بندر باز رکان آن و آن پسرها او بوده است و او دختری داشته که عیش او بر کرده بودند و همی از زمان و سفیان در نزد مادر و خرد
هر وقت که مادر و خرد بیرون میرفتند درون می آمدند آنکودک با داری او بخت بدان سبب کودکی را کینزک سپرده بودند که او را مشغول
تا مجلس تمام شود چون مجوزک دلیل کودکی را بر دوش کینزک دید با کینزک گفت امروز در نزد خواندن تو چه عیش بر پاست کینزک گفت عیش
و خرد مشغول است و در نزد او سفیان بسند دلیل با خود گفت حقی بر از آن نیست که این کودک ازین کینزک بگیرم چون قصد بیچاره رسید

چون مقصدی در بند

با دادند و شوز اولی از دستان فریست
با خود گفت حقی بر ازین نیست که این کودک ازین کینزک
زرد که بیچاره می باشد بر آورد و کینزک گفت این دینار با کینزک خواندن شده با و کوام آنچه تو را سلام بر ما زد و میگوید خرد ایا دختران خود
بزم عیش حاضر خواهم بود کینزک گفت ای ایا در این کودکی را بر دوش برم با در خود میاید مجوز که گفت کودک من بسیار کینزک گرفت و کودک مجوز
داوده خانه اندر شد و با مجوز کودک بر کشته بود و کینزک در زینبهای او را بر آورد آنجا کودکی را از گوش فرودمان بر دوی زد که او قفسی بر از

زیر نهادن کس از پهلوان بودی مجوزی را بدید که در کوششانت که پسر شاه بند را زندگان است رسید که با او همسایگان چیزی نری کند پس روی مجوزی را
گفت ای خواتون پیچو ای مجوزی گفت تو استناد منده بودی بستی بودی گفت آری مجوزی گفت خواهی این کودک را خرد بودی او در پیش بر است
زیر نهتای مرصع می چند تو از برای من بگفت دست بند و عقدی کردن بند خانی کران قیمت بیاد و پس مجوزی هزار دینار زر ریش از بگفت و او
گفت بیا اینها را خواتون بیمنید تو این کودک کشته یا پدر بودی چنان کرد پس مجوزی ز ریشها گرفته خانه خود روان شد و خواتون بگفت ای مادر
چه جملت کردی با من قصه برو فرزند دختر گفت ای مادر درین شهر دیگر توانی راه رفت و اما کزنگ شاه بند چون نزد خواتون شد گفت ای خواتون
ام بخیر تو را اسد م میرساند و فردا با دختران در بزم عیش حاضر خواهند بود خواتون گفت ای کزنگ کودک در کجاست کزنگ گفت در نزد ام بخیر کزنگ
و او دیناری چند از بهر نسیان شباش فرستاده چون دینار نسیان را او نهد بدند که برده است همین آنگاه خواتون باو گفت ای دوستی بر در
و کودک را در باب کزنگ بیرون رفته از کودک و مجوزی اثری نیافت فریاد بر آورده بر زمین افتاد عیش ایشان با نده بدل شد در آن هنگام شاه
بند را از آنجا آنگاه شد بستی پسر از خانه بد شد بستی همگرا ای که پسر را در دکان بی روی برهنه یافت گفت ای غدره این فرزند من
بی روی گفت آری آنگاه شاه بند را بر آورد داشت و از غایت فرحانگی از جامه او پیرسید و لکن بی روی دید که شاه بند پسر خود را همچو آنکه
بر روی پناه بگفت شاه بند گفت ای بی روی بر تو چوری داده بودی گفت مجوزی هزار دینار زر ریش از بهر دختر تو گرفته این پسر را در دکان
گذاشته شاه بند گفت دختر من حاجت بزرگ دارد جا های پسر من را با ز پس ده بی روی فریاد زد گفت ای سلسل نان مراد را بید و پنهان کن
بودند که هم بزم فروشن و صباغ و باز در کان زاده بر رسید و بسبب نماز عفت باز رسیدند نشان حکایت باو گفتند صباغ و باران او گفتند
این مجوزی جملت گرفت که پیش از شما دادم بر پناه ده پس حکایتهای نویسن بی روی گفتند شاه بند گفت اکنون که من پسر را با تو دادم از جمله
در گذشته اگر مجوزی را بدید آیدیم جاها با ز پس خواهیم گرفت و اما بی روی از آن متن بر رسید که شما کجا نوا بید رفت گفتند با بستی بی روی دادم
بی روی گفت من او را پیشا سم بی روی با ایشان گفت اگر چه با هم بروم او را نتوانم یافت بهتر این است که هر یکی برای بروم در دکان حاجی مسعود
دلاک مغربی جمع آیم پس هر یکی برای شدند و مجوزی از هر جلی دیگر بیرون آمد و بی روی فروشن او را شناخت و بی روی بیا و بخت بخت گفت چه
نیوای بی روی فروشن گفت در از گوش خود همچو آنچه مجوزی گفت تو را بدلاک مغربی بی رویم تو در همین مکان با بستی تا من زود ورش با او گویم که در از
کوشش تو با ز پس دهد بی روی فروشن در همان مکان با بستی او بی رویم رفت دست او را پوسید و بگفت دلاک مغربی گفت کزنگ
بر بستی مجوزی گفت ای استند این پسر من است که استاده او را عقل فاسد گشته علاج او این است که دودن او را بگشاید و در و چین او را
بند تو این بگدینا بگردد او را نزد خود بخوان و با او بگوهر از گوشش تو نزد دست مغربی گفت بجا سوگند من اکنون در از گوشش او را گرفت
بنم و آن دلاک و دو خدنگار تو نمند داشت یکی از ایشان گفت برو و دو سمار آهین در آتش مریخ کن دلاک خود بی رویم فروشن را از او
و باو گفت ای مسکین در از گوش تو در زدن است بیانا او را بتور دهم چون بی رویم فروشن پیش آمد دلاک مغربی او را گرفت بعد از آن یک
مستی بر روی زده او را بیداخت آنگاه دست و پای او را بستند دلاک مغربی دودن او را بگشاید و داغ بر و چین او نهاد پس از آن او را نزد
بی رویم فروشن گفت ای مغربی این کار از بهر کردی مغربی گفت ما در تو با من گفت که عقل تو فاسد گشته هر وقت که بر میخیزی در از گوش خود همچو
و هر وقت که می نشینی در از گوش خود همچو ای این در از گوش تو بود که در کف تو نهادم بی رویم فروشن گفت این ستم که با من کردی بی روی
خدا دادش تو را بد بی رویم گفت من بگفتم ما در تو این کار کردم بی رویم فروشن گفت خدای تعالی انتقام از آن مجوزی بگشاید آنگاه بی رویم فروشن او را
مغربی بگدینا کرد او بگشاید و مغربی بی روی و کان خود باز گشت در دکان خود مغربی رجعت یافت زیرا که او را مشغول کرده آنچه در دکان او بوده
ر بوده چون مغربی دکان را خالی یافت بی رویم فروشن در آویخت و گفت او در دکان بی رویم فروشن گفت او را در من بست جملت گرفت که بی رویم
بر مردمان نهاد و در از گوش مرا نیز برده است و ایشان درین گفتند که صباغ دیهودی و باز در کان زاده بر رسید مغربی را بدید که بی رویم
در آویخته و بی رویم فروشن را بیداخت و او گفتند این چه حالتست بی رویم فروشن حکایت باو گفت ایشان گفتند که این مجوزی را با دادم بگشاید
مغربی دکان فرو بست با ایشان بسوی خانه والی رفت با والی گفتند ما فرست مال خود از تو میخواهیم والی گفت ای کسی بستی که انجیز بستی ما ستم
فروشن گفت من او را پیشا سم و لکن ده من از خادمان خود بمن ده پس بی رویم فروشن با ده من از خادمان والی داد که و باران بی رویم فروشن
ایشان روان بودند که ناگاه مجوزی بدید شده بی رویم فروشن با خادمان والی مجوزی را که بسوی والی بردند و در پای قصر والی بداشتند که تا والی بدید
آنگاه خادمان والی را خواب در بود و مجوزی نیز خود را خواب زد بی رویم فروشن نیز با باران خود بگشاید چون بیدار گشته یافت بر خوانده زدن
والی رفت و دست او را پوسید و باو گفت والی در کجاست زن گفت والی خفته است از و پیچو ای مجوزی گفت شوهر من بنده فروشن است
رخ تن از ملوک کان بمن داد که من ایشان را بفروشم و خود بفروشم چون والی مراد بدید آن زندگان از من بدار و بیچاره بخرد و دوست دینار زار
من قرار داد و با من گفت ایشان را بسوی خانه من بیا و رایکت ایشان را آورده ام چون قصه بیچاره رسید با داند و شهر زاد لب از

شب که چون مقصد پیچو آمد

داستان فرو بست گفت ای یک جوا بخت مجوزی راه جملت با زن والی آن
سخن بگفت اتفاقا والی هزار دینار زر بر زن خود سپرده و گفته بود که با من ز را بنده
خواهم کرد چون زن و آن از مجوزی این سخن بشنید چنان دانست که سخن شوهر راست بوده آنگاه از مجوزی رسید که ملوک کان کجا هستند مجوزی گفت ای خواتون

ایشان در پامی همین گفتند که گفتند از زن والی سر از منظره بیرون کرده مغربی و باز رکان زاده و صباغ و دیزیم فروشنده بود و بدید با خود گفت
 که این بندگان هر یکی هزار دینار پیش از زرش دارند در حال صندوق بشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود و بعد از او باو گفت برو چون والی
 بیدار شود دو دست دینار ترا بر از روی بستن آنم بجز گفت ایخواتون از آن دو دست دینار بکشد بجز آن بخش کن و بکشد دینار را را خود نگاه دار
 تا من باز آیم پس از آن گفت ایخواتون مرا از در خلوت بیرون کن زن والی گفت او را از در خلوت بیرون کرد و بسوی دختر خود پشت رفت
 و خبر بدی گفت ای مادر من چکار کردی گفت با دختر حسینی بجای برده هزار دینار از زن والی بگیرم و ده هیات را بوی بفرستم و لکن این دختر جز دیزیم فروشن
 از هیچکس بیم ندارد که او همیشه در پیش گفت ای مادر من بشن ای که کرده بس است ایشان را کار به بیچاره رسید و اما والی چون از خواب بیدار
 زن والی بخت این پنج ملک که از خود شری کرده بتو مبارک باد والی گفت که ام ملوک را سزیده ام زن والی گفت چرا از من پوشیده بیداری
 اگر خدا بخواد همه ایشان چون توند او ندان منصب خواهد بود والی گفت بجان خودم سوگند که من ملوک نخریده ام این سخن با تو که گفت زن
 بخور گفت دلالت تو نیست بندگی والی بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت بندگان بدی و دو دست دینار اجرت بروی عطف
 وانی گفت مگر تو چیزی با داده گفت آری هزار دینار که من سپرده بودی بدادم و چشم خویش ملوک را زاید دیدم در حال والی از قصر بیرون شد
 بیودی دیزیم فروشن و صباغ و باز رکان زاده و مغربی را بدید از خادمان پرسید آن پنج تن که از ملوک خرابه ام کجا هستند خادمان گفتند
 پنج تن که بجز زرا که رفت بود کس و با بخا زیده ایم و آن بجز پس از آنکه باغچه ام بچشم سرای رفته والی گفت بخدا سوگند جنت بزرگ این است که با
 باغچه است این پنج تن گفتند با چیزی خود را از تو بخواهیم والی ایشان گفت بجز شما را هزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند با جا والی از
 هستم اکنون بیا که ما با تو بسوی عقیقه برویم والی گفت راه خانه من بجز جز شما کس نشان نداده من شمار اینها را دینار بفرستم و بشمار
 بودند که این حسن شتر الطریق در رسیدن خود را بر پنهان یافت و زن امیر حکایت باو باز گفت ای حسن گفت خشم من جز والی دیگری نیست و
 حال بر خواسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی افتاد گفت تویی که بجز کار را آموخته که در خانه های شهر کردند و ما را در دام افکند
 ایشان بگریزد که من زینهای زن خود را جز تو از کسی نخواهم گرفت پس از آن روی بان پنج تن برده با ایشان گفت حدیث شایسته ایشان
 قامت با جرایبان کردند از ترس ایشان گفت شما مظلوم هستید و روی بوالی کرده باو گفت این مظلومان از پیریه کرد و والی گفت بجز
 بخانه من جز این پنج تن کس لالت کرده ایشان با حسن گفت ای بر تو دین و عوا و اکیل ای هستی نگاه والی با حسن گفت همه ما را از خانه
 و لکن باز گویند که کدام یک از شما بجز زرا همیشه گفته که ما اورا میشناسیم والی ده تن از خادمان با ایشان بداد دیزیم فروشن بخادمان
 شمار بر ترس بیایند که من اورا همی شناسم پس ایشان روان گشتند و خستین عملی که قدم گذاشتند بجز زرا را با بجا افتاد اورا بگفتند و بسوی
 والی بروند چون والی اورا بدید مال مردم از او بخواست بجز گفت من هیچکس را ندیده ام و مال از کسی نبرده ام والی بزندان گفت اورا بزندان
 بر تا فردا شود زندانان گفت من اورا بزندان بزم که با من نیز بجای خواهد که در حال والی سوار گشته بجز زرا با آنجا رفت برداشت و کین روی برد
 شد و بسبب گفت که بجز زرا از کیسوان او بردار گشته سیاف او را بردار کرده و ده تن پاسبانیان بر او کاشت نگاه و اما بجا خود با رفت
 چون شب بر آمد خواب بر پاسبانیان چهره شد از اتفاقات مردی بدی از کسی شنیده که با رفیق خود گفت کجی بدی آمدی گفت در بند بودم
 و در آنجا ز لوبیا غسل خوردم بدی چون مخالفت ایشان بشنید با خود گفت با چای بخورم و ز لوبیا غسل خورم و آن بدی در تانست
 بنفاد ز لوبیا غسل نخورده بود در حال با سب خود سوار گشت و بسوی بند او روان شد و با خود همگفت که خوردن ز لوبیا با سب
 و من همه کرده ام که جز ز لوبیا غسل نخورم چون قصه به بیچاره رسید با داو شد و شهر ز لوبیا از داستان فرودست

من مقصد گفت ای بکنت جو بخت بدی گفت چون بنفاد خورم ز لوبیا غسل خورم العصبه بدی این
شماره اول سخنان همگفت و بفرست آبا پای دار بر رسید و لیله مختار معالجات او را بشنید دانست که او هرگز سب با باقی
 بعد در او دیده و ز لوبیا خورده با بکنت بدی زد که با شیخ العرب من در پناه تو ام بدی باو گفت خدای تعالی در پناه و بد بگو که تو کسی
 در شدن تو نیست بلکه گفت مرخصی هست که ز لوبیا همی بزدم از دکان او بیکد شتم در اسخال آب درین می اندازم آب و با نم بکند ز لوبیا
 بیاوراف و آنرا بجا کم بردم گفت مرا بردار کنند و گفت اگر ده ظل ز لوبیا غسل خورم مرا را نکند و اگر نخورم بردم آنچه که از نه ایتم مرا
 از لوبیا فرقیست تمام میدانم که عاقبت کار چون خواهد شد بدی گفت من از جنبه خود بیرون نیامم مگر اینکه ز لوبیا غسل خورم تو هم بدی
 بجای تو ز لوبیا غسل خورم خورد و لیله گفت ز لوبیا غسل کس بخورد خورد مگر اینکه بجای من آنچه باشد پس سببت بجز ز لوبی گزیت در
 حال بدی اورا گرفته خولشتن در جای او بیاد بخت و بجز جاهای اورا پوشیده دستار دی بر سر نهاد و اسب او را سوار گشته بزندان
 خود باز گشت و در شش باو گفت این چه حالت است ما در شش تمام حکایت باو بیان کرد اورا کار به بیچاره رسید و اما پاسبانیان چون از
 خواب بیدار شدند دیدند که آفتاب بر آمده یکی از ایشان چشم گشود و گفت با دین بدی اورا جواب داد و گفت بخدا سوگند من بیدار شدم
 آیا ز لوبیا غسل نخورده ای یا نه پاسبانیان دیدند که او مردی است بدی گفت و لیله کجاست و او را از زوار که را کرد و گفت من اورا از
 وار را کردم نفس او ز لوبیا غسل نبل نبود پاسبانیان دانستند که او را بدام افکنده و با یکدیگر میگفتند که آیا با کزیم به پیشتر درین سخن
 بودند که والی با جماعتی حاضر آمدند آنگاه والی بخادمان گفتند بریزید لیله را با او برید بدی گفت من بیدار شدم و خود والی چشم بردار کرده بخور

در بنای مجوزید خدا ما را گفت بن گیت پاسبانان امن حواسند و ختیت با والی میان کرده والی گفت شما در امانند مستی که این مجوزی حلیت است
بدویر از در بکشودند بدوی بوالی در آسخت و گفت اسب و جامه و دستار من باز پس ده والی حکایت از در باز رسید بدوی خضه بروی خرا
والی را عجب آمد باو گفت تو چرا عجز از در بکشودی بدوی گفت من ندانم که انجوزی کار حلیت کراست انگاه حاجتی که مجوزی با ایشان حلیت کرد
بوالی در آد و بجهت باو گفتند که انجوزی بیست تو سپرده بودیم در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید و حسن شرالطریق در دیوان بانتظار والی نشسته
بود که والی بدوی با آن سخن در آمدند و از خلیفه داری خواسته خلیفه گفت شما را که مستم کرده هر یکی از ایشان با جرای خود را بخلیفه رسان کرد
والی گفت ایها خلیفه او مرا در دام بکنده و این سخن را که آزاده کاظمین فرود شد و هزار دینار خلیفه گفت هر چه از شما برده اند من ندانم و بوالی
باید مجوزی باید آوری در حال والی شمشیر از میان بکشود و گفت من پس از آنکه او را برادر کردم و او بدوی این گونه حلیت باخت من اورا سزاوارم بدید
آورد و خلیفه گفت من اورا جز تو از که بخوام والی گفت اورا از چند نف سوا که در راهی از خلیفه هزار درهم سپیکرد و چهل یک تن چهار روز بر حکم کرد
که از بهر هر یکی از ایشان در هر ماهی صد دینار مقرر است انگاه خلیفه احمد دلف را بخواند احمد دلف حاضر آمد خلیفه فرمود مجوزی از تو میخواهم احمد
باید آوردن مجوزی از دست گرفت و خلیفه بدو را با آن سخن در نزد خود نگاه داشت چون قصه بد بخار رسید با او شد و شوز را دل لب کدستان

چنانکه مقصد و مقصد بود

گفت ایگت جو بخت احمد دلف چون حاضر آوردن مجوزی دست
بیرون شد و تا بمان او بدوی کرد آمده احمد را بر ایشان گفت و با
فرمود درین شهر مجوزی بسیار است با این مجوزی چون بدو آوردم کی از نزد دستان احمد که علی گفت بجهل نام داشت با احمد دلف گفت تو از بهر چه با
حسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا خیر می شمری بنام بزرگ خدا سوگند که درین کار من با شما توافق کنم این بخت را
شکین برخواست احمد دلف مدعی نزد دستان کرده گفت هر چه تن از شما بگوئی برقه و دلیل را جستجو کند انگاه علی گفت بجهل با ده تن رفتند
در بختن سران دیگر هر یکی با ده تن رفتند و پیش از آنکه بر آکنده شوند با یکدیگر گفتند که در وطن حلیت در اینجا جمع آیم پس در شهر شایع شد که احمد بد
آوردن دلیل محاکمه را دست کرده انگاه زمین با او نمود گفت که ای مادر اگر حلیت کردی جاری باید بستی با احمد دلف با زی دلیل گفت ای حتر
من جز از حسن شومان از کسی نمی ترسم زمین گفت که جامهای چهل و یکتن چهار از بهر تو حاضر آوردم در حال برخواستند جامه حاضر پیشید
و نقاب بر رخ بیاخت و بنزد عطاری شد که انظار خانه داشت دودری یکدیگر با بان عطارداده گفت یک امروز خانه خود را من گریه ده عطا
کلیدهای خانه بدو سپرد زمین بخانه خویش بازگشته فرستاد با دراز کوشش بریز فروش نهاد و بر آنخانه با آورد و فرستش در خانه گسترده سفره طعام
و شراب بنهاد و خورد و گشاده بر در با بستاد که ناگاه علی گفت ای بجهل تا بمان خود بر رسیدند زمین پیش رفته دست او را بوسید علی گفت
ای بجهل و بیعت میکنی خوردی هر شش بر او بچینید و باو گفت چه میخواهی زمین گفت بجای بدوی علی گفت از بهر مجوزی حلیت کرد که مال مردم برده
بمسکرویم تو بگو که گیتی و از بهر چه در میان استاده زمین گفت پدر من در مصر بوده فرودش بود چون او بر دانی بسیار میراث گذاشت من
از بیم حکام بدین شهر آمدم و از مردم پرسیدم گیت که بدین شهر تو از مرا حاجت کرد گفتند احمد دلف علی گفت نزد دستان او نیز توانمند
حاجت کرد پس زمین گفت پاس خواطر من لغمان مجوزی بدو جرح آب بنوشید ایشان دعوت زمین با اجابت کردند و بخانه آمدند شد
خوردن بخوردند و با ده بنوشیدند زمین بکن در ساغر شراب کرده ایشان را بخورد کرد و جامهای ایشان برگرد و با سایر نزد دستان احمد نیز
به انسان کرد تا آنکه دور با احمد دلف رسید که او دلیل را جستجو کرده بنافذ و از تا بمان خود نیز کسی را نماند بود چون بنزد دخترک رسید دختر
پیش رفت دست او را بوسید او را زمین بچینید زمین باو گفت تو گیتی گفت من احمد دلفم تو باز که گیتی گفت من غریبی هستم از موصل
پدر من با ده فرودش بود چون او بر دانی بسیار میراث گذاشت من از بیم حکام بدین شهر آمدم این میخانه بکشودم والی خراج برین نماده قصد
من اینست که در بنام تو باشم و بجز که والی از من بیکم و تو نماد و ازتری احمد گفت تو بوالی چیزی مد که رعایت تو بر مال لازم است زمین گفت
خواطر من بدست آورد و لغمه از طعام من بخور احمد دلف بخانه آمدند شد طعام خوردند شراب بنوشیدند و دخترک او را در پیش ساخته جامه او کرد
و همه آنها را با سب بدوی و در از کوشش بریز فروش بار کرده علی گفت ای بجهل بجهل بجهل آدره خوردن گیت چون علی بخورد آمد خلیفه را برینه
دو احمد دلف و تا بمان او را بخورد یافت ایشان را بخورد آورد چون ایشان نوشتن را بر نه زمین احمد دلف گفت ای جوانان این چه حالتی است از بهر
چه میکشیم که اورا بدست آوریم ایگت این رو سبسی با حلیت کرده و ما را در دام بکنده است ایگت حسن شومان در میان نامی بود اکنون با
در میان صبر کنیم تا حلیت شب در آید ما بسوی منزل تو انیم رفت ایشان را کار بدینجا رسید و اما حسن شومان هنگام شام میخانه باز آمده باران خورد
در آنجا یافت و از ندان جو باشد که ناگاه ایشان بر نه در آمد حسن ایشان گفت شما را که بر نه ساخته گفتند باید آوردن مجوزی بدست
گرفتم دخترکی با ما بر نه کرد حسن شومان گفت خوب کرده انکه با شما این کار کرد ایشان گفتند ای حسن که تو اورا می شناسی حسن گفت او مجوزی
هر دور ایشانم ایشان سخن گفتند خلیفه را چه جواب گویم شومان گفت ای دلف تو در پیش خلیفه بجز اعتراف کن و باو بگو که من مجوزی را
نمی شناسم تو حسن شومان را بر این کار بکار پس آتش بکنند با او ان دیوان خلیفه بر آده زمین را بوسه دادند خلیفه گفت ای احمد مجوزی کجا
در حال احمد شمشیر از میان بکشود و گفت من مجوزی را نمی شناسم تو حسن شومان را بر این کار بکار که او مجوزی و دختر او را می شناسد و لکن مجوزی
که این حلیت کرده انچه از هر طبع است او را قصد این بود که عیاری خود و عیاری دختر خود را بخلیفه آسار کند تا انچه خلیفه شغل شوهر او را بوی بسیار

پس شومان آوردن شومار لغت را کشید او شفاعت کرد خلیفه گفت بروح پدران پاک سوگند که اگر آنچه خبری برای مردم را با پس بد آورد
 و شفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستار بر امان حسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانه دلیدر روان گشت و بانگ بر دیوار زد
 دختر دلیدر جواب داد حسن شومان گفت مادرت کیست بگو که خبری برای مردم را با پس آورد و با من در پیشگاه خلیفه حاضر آید که از بر او
 دستار بر امان آورده ام اگر خوشی بدید یا بد جزو لیستن کسی را امانت کند در حال دلیدر بیرون آمد و خبری برای مردم را بداد از گوش
 هیزم فرودش و اسب بدوی بار کرد حسن شومان باو گفت چیزی که در نزد تو باقی ماند با صهای احمد دلف وزیر در استان او است بگو
 بنام بزرگ خدا سوگند که من ایشان را بر چه کرده ام حسن گفت راست گفتم این حلیت از دختر تو زینب است پس حسن با دلیدر بسوی خلیفه
 روان شد حسن پیش رفته خبری برای مردم را داد پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون خلیفه آنها را بدید فرمود مجوز را در زندان مخد دارند دلیدر گفت



این تصویر از کتاب تاریخ طبرستان است که در آنجا آمده است که حسن شومان را در زندان نگاه داشتند و او را مجبور کردند که با خلیفه بیاید و خبری برای مردم را بداد



ای شومان من در پناه تو ام حسن شومان استان خلیفه را بسوید و گفت ای خلیفه تو امان داده بروی اجتنای خلیفه او را بخشد آنگاه خلیفه روی
 بسوز کرده نام او پرسید مجوز گفت نام من دلیدر است حلیت تو محال بدین سبب او را دلیدر محال است بکشند پس از آن خلیفه باو
 ایگاز را از بر او کردی دلیدر گفت ای خلیفه من ازین حلیت با قصد طمع نداشتم و لکن چون حلیت های احمد دلف و حسن شومان را شنیدم چون
 خبر زینب آشکار گفتم در آن هنگام هیزم فرودش برخواست و ادوای می کرد و با دلیدر گفت گرفتن در آنکه شش من بس بجز که دلاک مغربی بار
 من بگاشتی که زده انهای مرا بداد آورد و حلیت های من داغ کرد چون قصد بدینجا رسید باو شد و شهر زاد لب از استان فرودست
 گفت ایوب جو بخت چون هیزم فرودش داد و ادوای می کرد و دست می بر روی دلیدر
 باز گفت خلیفه بگوید زینب از زردیت زانها باو عطا کرد و بگوید دینار دیگر بصلح داد

چون قصد دلیدر را بدید

ز غره و طهارت گرفته که معور سازد ایشان خلیفه را دعا کرده با کشتند و روی جامهای خود را که بر آب موار شد و گفت زن بخون حرام شد اگر کسی
 ازین میند آید و ز لوبیا و عمل بخورم آنگاه خلیفه با دلیل گفت از من تشاکن و دلیل گفت ایها خلیفه پدر من کبوتران تربیت میدادند و هرگز
 در بغداد و سرسنگ بود تندی من اینست که جای پدر من و بی و جای شوهر بدختر من بجاری خلیفه تندی ایشان بجای آورد پس از آن
 دلیل با خلیفه گفت تندی دیگر من این است که در بانی کار و انشای من بسیار و خلیفه کار و انشای من در ساخته بود که باز در کمان دراز
 می نشستند و چهل تن غلامان و چهل تن شیر کبریا سبانی آنجا کاشته بودند و خلیفه آن مکان را از مملکت سلیمانیه آورده بود و آن مکان تندی
 زین داشت و دوران کار و انشای غلامی بود طبایع که از به پاسبانیان و مکان طعام می سخت خلیفه گفت ای دلیل خلیفه کار و انشای من
 بنویس که اگر چیزی از اینجا تلف شود نواز عده برای دلیل گفت آری چنین کنم و لکن دختر مرا در قصری که در کاروانه است بجای ده که در اینجا
 کبوتران تربیت کند خلیفه تندی او بجای آورده مجوز و دختر خود زینب را در قصر جا داد و چهل کبوتر نامه بر روی سپرد و اما زینب بجای چهل
 جامهای احمد و نف در قصر نزد خود برد و خلیفه دلیل محتال را با چهل تن پاسبانیان فرست کرد و ایشان را بفرمان برداری او نفرمود و دلیل در
 دکان کار و انشای مکانی از برای خود تربیت داده در آنجا نشست و هر روزه بدوان خلیفه حاضر میشد و هنگام نوبت باز میگشت و چهل
 تن غلامان بجراست کار و انشای کجاست و چون شب برآمدی مکان نیز ما میگردند که کار و انشای را حراست کنند و دلیل محتال را در آنجا در
 کار بدینجا رسید و اما علی زینب مصری در مصر از جمله چهاران بود و در آنجا مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل
 تن در زیر حکم داشت و تا بیان صلاح با علی زینب صحبت می باختند و اوها بوی یکسر نند و جهان میدانشند که علی زینب خواهر باغداد
 دلی علی از آن دام میگرد سخت چنانکه زینب یکسر نزد بدان سبب او را زینب گفت کرد و القصد روزی علی زینب مصری با تا بیان خود
 بود و خواطرش بگرفت و دلش تنگ گشت یکی از حاضران با او گفت اگر تو دلگرفته از خانه بیرون رود و بیفرج مصر مشغول شود که از خود
 تو بود و در حال از بهر فرج بیرون رفت و هر چه میگشت اندویش فزونی تر میشد اما یکم میماند بر سبب با خود گفت درین میان شوم و او
 بنوشتم شاید اندوهم برود چون میماند شدم و ما نر اید که صرف منب نشسته اند با ده فروکش گفت من باید تنها نشینم با ده فروکش او را
 در طبقه جدا گانه بجای داد و از بهر او شراب حاضر آورد او چندان شراب بخورد که سرست گشت و از میماند پدر آمده در کویهای بیست
 یکگشت تا اینکه پدر او را امر بر رسید و آنجا مستاقی دید که آب مردم میداد و میگوید که شراب نباشد که از زینب دوصال نیست
 که از زینب و در صدر نشیند که لیب علی زینب مصری گفت با او آب ده سفارش بر از آب کرده بدو داد علی زینب بشر آب نگاه کرد
 او را بر سخت متعاقب که آب بنحو ای علی زینب گفت شرب دیگر بر زینب سفارش دیگر آب کرده بدو داد علی زینب شرب کرد و سخت و بار
 سیم نیز جهان کرد و سقا گفت اگر آب بنحو ای نوشید من بروم علی زینب گفت شرب دیگر آب کرده سفارش دیگر آب کرده بدو داد علی
 زینب آب کرده بنوشید و دیناری زرد بدو عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد و او را خیره شمر دو با و گفت آفرین بر تو ای غلام

چون قصه بدینجا رسید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرود است
چون مقصد و نام کرد
 گفت ایگت جوایخت علی زینب چون دید که سقا چشم حارت بر او بگذاشت
 بزینب که سقا گرفت و خیر کشیده گفت ای شیخ چرا خردمندانه سخن میگوئی اگر این مشک فزونی گران داشته باشد چه قدر خواهد بود و این شراب
 که من بزینب فرو ریختم مقدار یک گال آب داشته دمن بکنی یا زینب بود ام تو از بهر چه مرا خیره شردی نگردان من شفاعت و کرم بزرگیده سقا گفت من طرف
 حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ مستاقان بود چون او در گذشت از برای من پنج اشتر و یکی اشتر و دو گوسفند بگذاشت که زینب من بود
 کفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه بزینب استه با نصد دینار دادم که رقم و اشتران برداشته روان حجاز شدم چون بجای رسیدم زینب و اشتران از من
 تلف شدند من با خود کفتم اگر بسوی مصر باز گردم و ام خوانان مرا در زندان کنند آنگاه با حاجیان شام روان شدم تا بحجاب بر رسیدم و از
 طلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ مستاقان جو یا شدم مرا نزد او بردند من فاخته خواندم او از حالت من باز پرسید من با جوابی باز گفتم
 که سدا گانه من بداد و مشک و سایر سقا مستاقان من عطا کردند من آنروز در مسجد بغداد کیشتم یکی را شرب آبی دادم گفت هنوز چیزی نخوردی
 که آب نوشتم و شرب دیگر پیش دیگری بروم او من گفت خدا بد من بیخالت تا هنگام ظهر کیشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود کفتم تا شرب کیشتم
 بغداد نداده بودم و درین نیال بودم که ناگاه گروهی دیدم مشتاقان همروید من از بی ایشان رفتم و کسی دیدم بزرگ از یکی پرسیدم
 که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد و نف است من با و کفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد و سرسنگ است
 دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او صد دینار بهر یکی از تا بیان او مقرر است و حسن شومان نیز از خلیفه هزار دینار از
 بهر او صد دینار بهر سرد و اکنون ایشان از دیوان بازگشته بسوی منزل روانند در این هنگام احمد و نف مرادید و من گفت شرب آید
 من ده من شرب آید کرده بدو دادم او شرب را بر سخت بردم و سیم نیز جهان کرد و در چهارم مثل تو جرد بنوشید و من گفت ای
 از کجائی کفتم از مصر گفت خدا مصر را با و دانیل مصر را زنده کن باز که از بهر چه بدین شهر آمده من قصه را با و بگفتم که من از دمام خوانا
 که سیم ام آنگاه دست در جیب برده تیغ دینار بمن بداد و تا بیان خود را گفت سقا احسان کنسید ایشان نیز هر یکی یکدینار بمن عطا کردند
 آنگاه احمد و نف بمن گفت اشع هر وقت که با آب دمی بمن مقدار زرد تو را خواهم داد پس من ایشان آمد و شد میکردم و از مردان دیگر

اسان می یاشم با خود کفتم اکنون که مالی زیاد دست آمده صواب اینست که بسوی شهر خویش بوم آنگاه بخانه احمد رفته دست او را بوسیدم با من
چو بخواهی کفتم قصد سفر دارم و این دوست بخواهم چنانچه در بی عزم دیا خود با چشم چنانچه خاک کف پای با خود باشم خم عمری و عمر
چو بر نمی تابد بشهر خود روم و شهر با خود باشم آنگاه استری با صد و شیار زمین برداد و گفت ای شیخ باز که تو اهل مصر شایستی یا نه کفتم آری می
شناسم چون قصد به بخار سید با داد شد و شهر زاد لب از داستان فرودست

چهارمین فصل در بیان کرامت

گفت ای یک جوانخت متفکرت که احمد و نف ازین پرسید که تو اهل مصر را شناسی

بانه کفتم آری گفت این کتاب که در لعل زین مصری برسان و با و کجا احمد تو را سلام میرساند و او اکنون در نزد خلیفه هست من کتاب از تو که کفتم
ادم و دادم خود را داد اگر دم و ما اکنون کتاب لعل زینق تر رسانیده ام علی زینق مصری با و گفت ای شیخ چشم تو در دشمن با و که من هستم کتاب
بد و دادم چون نوشته را گشوده بخواند این دوست را بر نوشت دید که چه یاد می کنی هیچ فراموشش که در با تو بود و تو فردان کار هست
روزگار است همه خوش با و که لی دیدن تو روزگار و سر و کارم همه نامهور است پس از آن نوشته بود که احمد و نف بزرگترین فرزندان
خود علی زینق مصری سلام میرساند که من با صلاح لعل زینق می بینم و او را که نام کردم وزیر مستمان او را بفرمان خویش در آوردم که از جمله ایشان
علی کفتم بجهل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم بوزرا هستم اگر در سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیای که شاید تو نیز بوسبب عیالی
بخلیفه تقرب یابی و اسلام چون علی زینق کتاب را بخواند او را بوسبب بر سر نهاد و ده دینار در بقا به او و بسوی خانه بازگشت تا بعد از
از اجراء آگاه کرد و با ایشان گفت شما را با یکدیگر سپردم آنگاه بیامد که در بر داشت بر کند و جامه سفید پوشید و همه کوزه اطعمه خویش
برداشت نقیب خانه گفت آیا سفر به خواهی کنی علی زینق گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مراد از آنجا به جزئی فایده علی زینق مصری
گفت چون بشام رستم نوزده از بهر شما بفرستم این بگفت و روان شد بقاظر رسید که همچو اسفند سفر کنند و شاه بندر بازگازان را با جهل تن
در میان قافل و دیدند ولی بازگازان بار بسته و بارای شاه بندر بزمین مازده بود و مقدم شاه بندر دادید که مردی است شامی و او بخاری
میگوید که یکی از شما من یاری کند خادان او را دست نام محمد بن علی زینق با خود گفت مرا سفر مبارک خواهد بود که با این مقدم و علی زینق
پسری بود که در و آنگاه نزد مقدم رفته او را سلام داد مقدم با و گفت چه بخواهی علی زینق گفت ای هم تو را می بینم تنها هستی و چهل بار داری از
از بهر جمعی را با خود نیاورده مقدم گفت ای فرزندان من دو پسر چه کرده اند و ایشان را جامه و دام و در چوب هر یکی دو سبت و چهار زینق نهادم ایشان
پروان شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زینق از او پرسید که بخواهی رفت آنزد گفت که بسوی حلب رود انتم علی زینق گفت
من تو را تا حلب یاری کنم آنگاه با مقدم یار گشته حملها بار کردند در روان شدند و مرد شامی از علی فرحناک شد و به اهل کشت تا آنکه شب
در جانی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زینق پهلوی بزمین که آشته خود را بخواب زد مرد شامی نزد کتیرا و
سخت علی از امکان برخواست در مکان دیگر خفت مرد شامی در خوابگاه خود بنبلطید و خواست که علی نه او را خوشش کرد او را بر جای نیافت
خود گفت شاید کسی دیگر دیده داده است و امشب در نزد او خفته چون شب بگذرد آید بین او را نزد خود نگاه دارم و اما علی زینق تا نزد کتیرا
در همان مکان سخت آنگاه برخواست در نزد مرد شامی خفت چون مرد شامی بیدار شد علی زینق را در پهلوی خود یافت با خود گفت اگر او
که در کی بودی مرا ترک خواهد کرد بهتر آنست که با چیزی گویم و اما علی زینق پوسته با او سخت میگرداند تا آنکه بسوزنی برسد که در شام
بیشه و در آن میشه شیرینی بود که هر وقت قافل با امکان میرسد قرعه می انداختند قرعه بنام هر کس که برمی آمد او را پیشش میراند احد خدا من میشد
قرعه بنام شاه بندر بخار بر آمد شاه بندر اندوه سخت رود او با نزد شامی گفت خدای تعالی سفر تو مبارک کند که من از شوی تو درین دره
افشادم و لکن بتو وصیت میکنم که بارای مرا پس از مرگ من بفرزدان من برسان علی زینق مصری گفت این حکایت را بسبب صحبت تعبیر
خواستند او گفت از بهر چه از کرب صحرائی پراسانند من گشتم او را بدست خود میگیرم شاه بندر گفت اگر تو او را بخشش تو را هزار دینار و دو سبت
بازرگانان تر هر یکی دهده گردند در حال علی زینق برخواست اسلحه برخواست و عمودی از فولاد بدست گرفت و تنها در برابر شمشیر
ایستاد با یک بر روی زد بشیر بر روی هجوم آورد علی مصری شمشیر کشید و او را دو نیمه ساخت دآنزد شامی و بازرگانان نظاره همسکودند
آنگاه شاه بندر برخواست او را در اغوش گرفت و جین او را بوسید و هزار دینار زر بر روی عطا کرد و هر یکی از بازرگانان سبت دینار
در روی دادند او همه مال بشاه بندر سپرد و آنشب را بختش با داد او ان بقصد فدا و روان شدند بکافی که زمین شیران و وادی کاف
نام داشت برسدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه بر او میرسد و سبب داشت انبوه آن بدوی سر راه بر قافل گرفت مردان قافل
بگریختند و قریب آوردند در آن هنگام علی زینق مصری روی بر آه زمان کرده یکی از سواران حربه بنیادخت و او را با خاک یکسان کرد
آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و با بدوی گفت بمبارت من برای چون بدوی بمبارت با آمد علی زینق مصری جگر سببانی را که با خود
داشت بجنبانید اسب بدوی از جگر سبب برسد و پشت بعلی مصری کرد علی زینق مصری حربه از عقب بنیادخت حربه بر نهایی او میماند
قوم بدوی چه اینجالت بدیدند بعلی زینق هجوم آوردند علی زینق بر ایشان حمله کرد ایشان بگریختند آنگاه علی زینق سر بدوی را نیزه کرد
سوی بازرگانان را بیاورد و بازرگانان با لها با و ذیل کردند و او را شاکفتند و هر فرستند تا بیدار رسیدند علی مصری مال از شاه
بندر گرفت این مرد شامی با او با و گفت چون بمهر شوی منزل من باز پرس و این مال نقیب خانه من ده پس آنشب بختش با داد او ان

علی زینق مشهور اندر شد و از بهر خانه احمد دلف همگشت پاره گوید که از یادید که بازی میکردند در میان ایشان گوید که بود احمد لقیط نام علی زینق گفت بجز
از کودکان باید پرسید اتفاقاً در آنجا حلوا فروختن بود علی زینق از حلو خرید یا گفت که کودکان نزد احمد لقیط کودکان از دور کرده خود
رفت و با علی زینق گفت چه میخواهی علی زینق گفت مرا پسری بود او برود و او را در خواب دیدم که از من حلو میخواهد بدین سبب حلو فروختم
که هر کودکی پاره از آن بدیم نگاه پاره از حلو با احمد لقیط یکدیگر با آن حلو سپید یافت با علی زینق گفت برو که در نزد من
سبب آنستند که از بهر وقتبانی کنم تو اگر سخن داری از من سوال کن علی زینق گفت ای فرزندان از بهر خانه احمد دلف همگرم این که پاره
از من بخیر و مرایان او دلالت کن اکنون که گفت من از پیش تو وارد بنام میروم تا اینکه من در برابر خانه احمد دلف با ستم و بیای خود
یکی برداشته بزور خانه بیندازم تو آن در ستماس پس کودک از پیش علی زینق از دنبال همرفت تا اینکه کودک با ستم و بیای خود
برداشته بدرخانه بینداخت علی زینق خانه را پیشناخت چون قصد بیچاره رسید با مادرش و شوهر زاد لب از دستستان فروست

شب گفت و صدق با ابراهیم

گفت ای ملک بواجت جان علی زینق در خانه بگشود که او را گرفتند و خواست که در بازار
بستانند تو آنست آنگاه با او گفت برو که عجب خردمند و لیر هستی هر وقت در نزد حلیف
سریک شوم تو را از زیر دستمان خود کنم کودک برخت و علی زینق در کوفت احمد دلف گفت ای نقیب نه گشای علی زینق بخانه آمد
دلف را ساسم داد احمد دلف برای خواسته او را در آغوش گرفت حله در وی پوشانید و او گفت وقتیکه حلیفه مرا مقدم خوش ساخت
زیر دستان مرا حلیفه بخشید من این حلیفه از بهر تو بکار داشتم پس او را در صند مجلس نشاند و طعام و شراب حاضر آوردند و با ده گساری
مشغول شدند و با او دست بودند آنگاه احمد دلف با علی مصری گفت زینهار که از خانه بیرون آئی که بغیر او نه چون مصر است امروز بغیر او عمل
غذا نقت و در آنجا عیاران هستند پس علی زینق سه روز در خانه نشست احمد دلف با او گفت میخواهم که تو را اینجا بگذارم تا از بهر تو
و جانی نبوسند ولی انتظار وقت بکش که روزی احمد دلف او را در خانه گذاشته بیرون رفت و علی مصری همچو لگشته با خود گفت بجز
و در بغل او تفریح کن شاید دلت بگشاید حال برخواست از کوبه کوبه میرفت تا آنجا رسید که چهل تن غلامان پولاد پوشش هم رفتند و لیل
مخمل از دنبال ایشان بر استری سوار است و مغفری زرد لند و بر سر زدهای پولاد در بردارند و آنوقت از دیوان حلیفه بازگشته و
بکاروانس میرفت چون دلیله چشم علی مصری افتاد و دنبال کرد دید چنانست که در درازی و پهنی با احمد دلف همی ماند و شجاعت از
جبین او آشکار است بسوی کاروانس رفت و در نزد دفتر خود زینب فرود آمد در حال سخت رمل بخواب است از بهر آنکه او که دیده بود
بزدید که نام او علی مصریست و اقبال او با اقبال خود و در خورش غلبت زینب گفت ای مادر ازین سخت رمل بر تو چو طایر شد و لگشته
بدر خمار و جوانی دیدم که با احمد دلف همی مانست و مرا هم از آنست که او بیشتر بود که تو احمد زینب دستمان او را بر چنگ کرده آنگاه کاروانس
آمد اما حلیفه کند و گمان من اینست که او در خانه احمد دلف منزل داد و زینب بزور است چاره فخر پوشید و بیرون آمده در شهر گشت
و عاشقانه مدینه آمد ولی بوعده خود نمیگردد تا اینکه علی زینق مصری را دید که همی آمد و دوشی بر روی بزود و با او گفت خدا اهل نظر را
باینده دارد علی زینق با او گفت چه شکوه منظری باز گو که از آن گیمستی زینب گفت چون تو احمق را همسرم علی زینق گفت تو را شوهر
هست یا نه زینب گفت آری شوهری دارم علی زینق با او گفت نزد من خوابی آمد یا نه من نزد تو آمدم زینب گفت من دخترکی هستم بدین
بزرگانست در تمامت عمر جز امروزی بیرون نیامدم و سبب آمدن این بود که طعام بچشم بودم تنها توانستم بگویم چون تو را دیدم هر توان
دل من جای گرفت آیا حیوانی که دل من بدست آورده نقد از طعام من بخوری علی زینق گفت هر که را دعوت کنند باید شس اجابت کرد
پس دخترک بر رفت و علی زینق بر اثر او روان شد زینب بدرخانه رسید با علی زینق گفت این فعل بگشای علی زینق گفت طبع او گوی
زینب گفت کلید او گشته علی زینق گفت هر کس در بی کلید گشاید گناه کار خواهد بود و از خاکم از آرزو او دید من نمیکنم و نتوانم کشود
آنگاه زینب چادر از روی خود بیک سو کرده روی خود بر روی چادر بر روی قفل انداخت نام مادر موسی بر قفل سوزاند قفل کشود
زینب بدرون رفت علی زینق نیز بر اثر او بر رفت و بدین شیشه با او سخن بولاد آید بگشاید آنگاه زینب چادر بیک سو نهاد و با او نشست
علی زینق سرش برد که بوسه بر آید زینب دست بر روی خود گذاشت و با او گفت تا شب بر نیاید ذوقی چندان نخواهد داشت پس بر آید
سفره شراب بگردد بخوردند و بنوشیدند پس از آن ابرق از چاه بر کرده بدست علی زینق همگشت آنگاه زینب بر سر و سینه خود زینب
شوهر من اکثری یا قوت در پیش من داشت بچاه اندر افتاده تو نکات سوشو امین بچاه اندر شوم اکثری بدیدم آدم علی زینق جا بجا
رسن بر میان بست و در چاه فرو شد زینب با او گفت این کس کوتاه است رسن از خود بگشاید و خوب بچاه اندر شو علی زینق رسن بگشود
مقدار دو قامت در آب فرو شد اما زینب چادر بر سر کرده جامهای او گرفت و بسوی مادر رفت چون قصد بیچاره رسید با مادر
شوهر زاد لب از دستستان فروست

شب گفت و صدق با ابراهیم

گفت ای ملک بواجت علی مصری چو
بسوی مادر روان شد با او گفت علی
مصری را بر چنگ کرده روی سجاد کرده گفت از بهر فعل نسبت گفت ای سجاد من خود فعل نسبت بودم ای سجاد سجاد از شد و

بچاه اندر شد زینب جامهای او گرفت
مصری را بر چنگ کرده روی سجاد کرده گفت از بهر فعل نسبت گفت ای سجاد من خود فعل نسبت بودم ای سجاد سجاد از شد و

کسی نیافت و چیزی ای خانه بر جای یافت بخادم گفت ابرین آب کن تا وضو سازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آورد سخت چون سطل پر شد که کسی
 سر در چاه برود چیزی را در سطل نشسته و درین از دست در چاه میگذرد و گفت ای سحر او به مغز می بجا انداز است ای حسن گفت برو در چهار تن قاری
 بیاور که قرآن بران مغزیت تلاوت کنند تا او از بی کاری و غمش رو چون قاریان حاضر آمدند ای حسن ایشان گفت بر این چاه کرد آمد و برین
 مغزیت قرآن تلاوت کنند انگاه خادمان دلو در چاه آویختند و علی مصری و لیثین در دلو پنهان کرده صبر کردند تا ایشان نزدیک شد انگاه از دلو حسیب
 در میان فیضان نشست ای حسن دید پیر است او نیز از باو گفت تو در دست علی مصری گفت لا والله ای حسن گفت بچه سبب درین چاه فرو
 رفته علی مصری گفت دو شش بچغم و محکم کشم انگاه در دلو فرو رفتم که غسل کنم اب مرا از زیر زمین کشید تا آنکه به چاه رسیدم ای حسن گفت
 سخن برستی گوی علی مصری نمانست حکایت بدو حدیث کرد انگاه ای حسن او را با جامه کهن از خانه بیرون کرد علی زینتی بسوی خانه احمد
 روان شد و حکایت خود با حمد و نغف و خواند احمد و نغف گفت که در بغداد زمانی هستند که با مردان جلست کنند و ایشان را
 بفرمید و علی گفت آنکل گفت محبت که چگونه مقدم دیوان مصر را و خبری برهنه کرده این سخن علی زینتی ناچوار شد و از کردار خویش پشیمان گشت
 احمد و نغف حله دیگر بر روی پوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری گفت آیا تو از خبر استنشاسی علی مصری گفت لا والله نمی شناسم حسن
 او زینب دختر دلبند محال است پس گفت ای علی این دختر جامه نبرد که تو را با زیر دستان او را نیز برده است علی مصری گفت ای بر شما
 ننگ است که دختری با چنین کاری کند حسن شومان گفت مقصود چیست گفت قصد من این است که او را تزویج کنم حسن شومان گفت
 ازین خیال دور گذر محال است علی مصری گفت من از تزویج او ناگزیرم باز که چه چلیقت کنم شومان گفت اگر تزویج من درانی من تو را از
 او مقصود رسانم علی مصری گفت آری چنین کنم انگاه شومان باو گفت ای علی جامه خود بکن علی جامه را برکنده شومان دیگری را برپوشانده چیزی
 مانند قیر روی بچو شاند و او را برتن علی بمالید علی مانند غلامی شد و لیان و کونهای او نیز سیاه شد و سر سرخ و چشمش کشید و جامه سیاه
 در روی پوشانید و سفره کباب و شراب بدو داده گفت در کار و انرا اخلاقی است طبخ تو اکنون سبب او شدی و او از بازار جگر گشت
 و سبزی بچیزی حاجت ندارد تو بسوی انعام شو با او برمی مانند سیاهان سخن بگو و باو بگو ویرگای است که با تو در یکا نشسته ایم و بوزنه نخورده ایم
 و بنو گوید مرا مشغول بسیار است و خرج چهل تن غلامان بر دست من هستند که باید از بهر ایشان در چاشت و شام طبخ کنم و سگاز نیز خود شام
 و سفره از برای و لیل و زینب هم باکم تو باو بگو یا آکباب خوریم و بوزنه بوشیم تو او را اینجا اندر کن و بوزنه بوشان نامست شود انگاه از بوسه
 که چه طبخ خواهد کرد و چند گونه طعام ضرور است و از خورش و کلمه و مصلح سوال کن که او درستی اینها را باو بگو بدست از آن او را بخورد و جامه
 او را بپوشش و کار دای او بر میان بزنی و ننگ برداشته باز از شو و گوشت و سبزی خوریده باز از بر کرد و خورش با مصلح کن و طعامها بر داشته بود
 و لیل شود و بگت در طعام بنده ساکن و غلامان و دلبند و دختر او را بخورد گئی انگاه بقصر فرار زده همه جامهها از قصر بیاورد و اگر قصد تو اینست که زینب
 تزویج کنی گوئی تران نامه بر او نیز بیاورد در حال علی زینتی بسوی کار و انرا شد و غلام یک طبخ سلام داد و گفت ویرگای است که با تو بوزنه نوشیدیم
 غلامت گفت من از بهر غلامان طبخ خورش شوم علی مصری با سخنان نرم او را بخاشه آورد و او را است کرد و از طعام و کونهای او را نیز رسید
 و از قصا پریشش کجید تا فراموش کرد انگاه او را بچو ساخت و جامه های او برکنده پوشید و ننگ برداشته باز از روان گشت و گوشت سبزی
 گرفت چون قصد بخار رسید باو شد و شهر زاد لب زد و استان فروست

چون هفت صد و هشتاد

چون علی مصری غلامک طبخ را بچو کرد کار دای او برداشته میان زد و رفت و گوشت و سبزی شری کرد پس از آن باز گشته از در کار و انرا درون سد دلبند محال چون او را به پیش ساخت و باو گفت ای حسن نزد آن
 باز کرد آبا سحر ای که با من جلست کنی علی مصری در هیئت غلام طبخ روی بد لب کرد گفت ای سحر اتون این سخنان چیست و لیل گفت باز که غلام
 طبخ را گشته و با بچو ساخته علی مصری گفت غلامک طبخ که ام است کرد در اینجا خبر من غلام طبخی هست و لیل گفت تو علی زینتی مصری هستی
 علی مصری پنهان زنگبان گفت ای سحر اتون مصریان سفید هستند سیاه من دیگر گای است که در دست تو میگویم من سعادند طبخم و لیل گفت در
 نزد من روغنی است که با او زانایش کنند در حال روغن حاضر آورده بسا عدد و مالید سیاهی بر طرف نشد غلامان گفتند ای سحر اتون
 برود و از برای ما چاشت همیا کند که او بر هم سعادند است و لیل با ایشان گفت که اگر او سعادند است خواهد دانست که شما بوشش از
 چه خواسته اید و خواهد دانست که در هر روز چند گونه طعام طبخ خواهد کرد پس ایشان از لونه های طعام باز پرسیدند او پنج لونه طعام بشورد
 و دوش لونه دیگر از من خواسته اید و حسب الریان است غلامان گفته او را است میگوید و لیل گفت شما بروید با او اگر مصلح شناسد او
 شاست و اگر او را بکشید اتفاقا طبخ کرده داشت که هر وقت طبخ درون میشد آنکه برده مصلح با دستای و بردوش طبخ بالا میرفت
 چون علی زینتی درون رفت کرد او را به بدوشش او بر شد علی زینتی کرد از دوشش جدا خفت کرد و در پیش روی علی زینتی بسوی مصلح بدو بدوش
 مصلح با دستای بدوش مصلح با بدوشش او را دید کلید برداشته در مصلح بچو غلامان نزد لیل باز گشته و باو لیل گفت اگر این سیاه
 بر هم نماند کجید پیش ساخت و مصلح نمی یافت العصبه علی مصلح اندر شد و طعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون برد همه جامهها را در قصر
 به انگاه بیرون آمد سفره از برای و لیل نهاد و فلان از چاشت داد و سگاز نیز نظم نهاد و در شام نیز با انسان کرد و در کار و انرا گشوده
 نماند که یکام خوب پس از آن علی زینتی خواسته در کار و انرا آورد و که ای ساکنان کار و انرا غلامان بچراست برخواستند و سگاز را کرده